مسعود خیام

سنگ کاغذ قیچی

مسعود خیام

سنگ کاغذ قیچی

آرش
ژانویه ۲۰۰۵

ISBN 91-97529-16-5

مسعود خیام

سنگ کاغذ قیچی

چاپ نخست ژانویه ۲۰۰۵- استکهلم

چاپ وصحافی چاپ آرش- سوئد

ARASH Förlag
Siktgatan 3
162 50 Vällingby - Sweden
Tel: +46 (0)-8-29 41 50
Fax: +46 (0)-56 30 30 27
E-post: info@tryckeffekt.com

سنگ کاغذ قیچی

مسعود خیام

با سپاس از

افشین و بیژن

و سایر خوانندگان پیش از چاپ

این قصه را به

محمد و جعفر

و سایر نویسندگان پس از چاپ

تقدیم می‌کنم.

مقدمه‌ی خروجی

اکنون که آرش فردوسی در میان ما نیست، تصمیم به چاپ بخشی از توده‌ی کاغذهایش گرفته‌ام. تیر آرش راآزمایش سترگ پیش آمده است. تنظیم یادداشت‌های پراکنده توسط من انجام شده و به همین دلیل دارای ضعف‌های متعدد است. از آن‌جا که صاحبان برخی صداها معرفی نمی‌شوند و فقط سخن‌شان حضور دارد، به نظر می‌رسد این رمان در فضای همهمه و نه پژواک، نوشته شده، از همین رو، صداهای درونی در هم می‌پیچند. در چنین شرایطی، رعایت اسلوب‌های مألوف نویسندگی کارساز نیست. خطاست اگر راوی ترکیبی این رمان تخیلی را با نویسنده‌ی این سطور یک‌سان در نظر بگیریم. همان گونه که سطرهای وسطچین نیز، لزوما شعر نیست.

نویسنده و قهرمانانش مخلوقات ذهنی یک‌دیگرند. بازیگران نه چندان متعارف این داستان تخیلی، عمدتا از بین دانش‌مندان نظامی انتخاب شده‌اند و فضای داستان از سطح عادی تا سطح اسطوره‌ای بالا می‌رود و داستان در تمامی سطوح واقعی و تمثیلی روایت می‌شود و راویان متعددند. راوی اصلی داستان، به خواننده نزدیک‌تر است و نعشی که آخر سر روی دست خواننده می‌ماند احتمالا از آنِ نویسنده‌ی این سطور نیست و شناسایی آن، کالبد شکافی خواننده را می‌طلبد.

در هر حال، این سرگذشت آن کسی است که زمینش ماشین زمان بود اما نمی‌دانست. پا به‌سرزمینش گذاشت و با آن عقب رفت. نمی‌دانست که زلزله، طبیعیِ

این سرزمین است. چنان که سنگ. و سایش سنگ بر سنگ. سوار بر سرزمینش به سرعت عقب می‌رفت. مناظر جلو چشمش سرگیجه می‌آورد. جلو رفتن بقیه‌ی جهان تهوع می‌آورد. مردگان یکی پس از دیگری زنده می‌شدند. حوادث تاریخی با سیر معکوس رخ می‌داد.

در نقب زمان به عقب می‌رفت. به هر کجا که نگاه می‌کرد، روشن می‌شد. نور به وجود می‌آمد. فضا کورسو می‌زد. نور، کم رنگ و بدون حرارت بود. از فضای منجمد، پرتو کم رنگی از نور بی‌توان و روشنایی بدون حرارت باقی می‌ماند. از عشق گرم و نورانی انسانی در آتش گرم و سوزان زمینی خاکستر آسمانی بلند می‌شد و به خورشید بی انتها، سرچشمه‌ی نور و حرارت می‌رسید و غبار آخر می‌شد. بیرون تاریکی و سرما، داخل نور و آتش. وارد سیاهچاله‌ی باستانی شد. تشعشع آخرین پرتابه‌اش اما، کتیبه‌ای به خط پیش از باستان بود.

قیچی

شب تازه شروع شده بود. شب دم کرده و لزج تابستانی، تابستان حاره‌ی جنوبی. سربازها به منزل دکتر فردوسی در جنوب شهر ریخته بودند. نظم و آشفتگی با هم به چشم می‌خورد. سکوت و شلوغی، دل‌هُره و آرامش.

در محکمه‌ی دکتر، جناب سرهنگ که نظامیان را اداره می‌کرد عکس‌های پاستور و کخ و مچنیکوف را که به سادگی قاب گرفته شده بود برداشت و تهدید کنان نهیب زد: حالا شما از این روس‌های ملعون پیروی می‌کنید؟

برای خانم دکتر فرصت زیادی باقی نبود اما نمی‌دانست چه‌چیز را چه‌گونه توضیح دهد. بالاخره با برافروختگی و اندکی شرم گفت: این‌ها روس نیستند، فقط یکی‌شان.

جناب سرهنگ که بادی به غبغب انداخته بود با تفرعن و تحکم نعره کشید: ما خودمان همه چیز را بلدیم، تعلیمات‌مان کامل است. ما خودمان خوب می‌دانیم که فقط یکی از این‌ها روس است و بعد زیر لب به معاونش که صورت مجلس می‌نوشت آهسته غُرّید: مارکس و انگلس و لنین.

عکس‌ها هم مانند سایر مدارک جرم یعنی کتاب‌ها، مجلات و روزنامه‌های مختلف ضمیمه‌ی پرونده شد. سربازی کلاهخود به‌سر که سرنیزه‌اش را حمایل کرده بود، عکس‌ها را با فرمان به‌دو رو بیرون برد و داخل ریو انداخت.

شیشه‌ی قاب عکس‌ها با صدای خفه‌ای شکست.

همه چیز از غروب آغاز شد. در صدای دورِ باد، دو مأمور مخفی به روزبه، برادر بیست و یک ساله‌ی دکتر مظنون شدند و سر کوچه همان طور که به او نزدیک می‌شدند، غافل‌گیرش کردند. جوان به تنگ‌نا افتاد. باید مبارزه می‌کرد اما به او اجازه‌ی مبارزه نداده بودند. او حتا با اعضاء کمیته‌ی مرکزی برای کسب اجازه‌ی برخورد مسلحانه جر و بحث کرده بود اما بعدها فهمید که سفارت در این مورد دستوری به رفقا نداده بود.

روزبه از مهره‌های اصلی سازمان جوانان حزب و مسئول جنوب شهر بود. در سال آخر دانش‌کده‌ی فلسفه تحصیل می‌کرد و جزو دانش‌جویان درخشان به شمار می‌آمد. کوه‌نورد، کشتی‌گیر و شطرنج‌باز و محبوب تمام جوانان جنوب شهر بود. به شبکه‌ی گسترده‌ای دست‌رسی داشت. مأموران او را نمی‌شناختند. اصولا پلیس سیاسی حتا تا سال‌ها بعد از متلاشی شدن تشکیلات نیز به هویت رهبران شبکه‌ی جوانان جنوب شهر پی نبرد. پلیس فقط مظنون بود، مشکوک به همه، به ویژه به جوانان سبیلو. جوانان بدون سبیل هم، به زعم پلیس، برای ردگم کردن، سبیل‌شان را تراشیده بودند.

روزبه نگاهی به اطراف انداخت. در خیابان دو کامانکار ارتشی پر از سرباز مسلح به فاصله‌ی دویست متر از هم توقف کرده بودند. فرار بدون تیراندازی امکان نداشت، بنابراین تصمیم گرفت فقط هویت‌اش را مخفی نگاه‌دارد. منزل برادرش را به جای منزل خود نشان داد و خود را سهراب، برادر خانم دکتر معرفی کرد. مأموران او را با خود به در منزل کشاندند. صدای هم‌زمان زنگ و کوبه هول‌ناک بود. خانم دکتر در منزل تنها بود. بعد از تعطیلیِ مطب، بچه‌ها با مستخدم به سینما رفتند و دکتر هم با دست‌یار جوان و زیبا روی مطب به عیادت بیمار رفته بود. دست‌یاران دکتر هم‌واره زیبارویان بودند و

دکتر تا آخرین روزهای عمر طولانی‌اش با زیباراویان هم‌کاری داشت.

صدای خانم دکتر از داخل شنیده شد: کیه؟

روزبه گفت: آبجی خانم نترسین، منم، سهراب.

در باز شد و خانم دکتر در آستانه‌ی درگاه ایستاد. روزبه به هم‌راهان اشاره کرد و گفت: این آقایون مأمورند و می‌خواهند اتاق مرا بازرسی کنند.

خانم دکتر که از اولین بانوانِ پزشکِ جراح بود و هوش سرشاری داشت در چشم به‌هم زدنی به همه چیز پی برد و با پرخاش گفت: آقا داداش! مگر شما با آدم‌های ناباب رفت و آمد پیدا کرده‌اید که این آقایان به شما مشکوک شده‌اند؟ بعد اتاق مستخدم را به عنوان اتاق روزبه که خود را سهراب معرفی کرده بود، نشان داد. در کم‌تر از پنج دقیقه اتاق زیر و رو شد و البته هیچ چیز دندان‌گیری به جز خرت و پرت‌هایی که قرن‌ها مفقود شده بود گیر نیاوردند. مستخدم خانه خیلی از اشیاء مفقود شده‌ی منزل و مطب را مخفی کرده بود. عکس قدیمی و رنگ و رو رفته‌ی مصدق با پونز به دیوار چسبیده بود و همین کافی بود که جوان مجرم شناخته شود.

فرماندهی عملیات را سرهنگ خبره‌ی امنیتی - اطلاعاتی و مأمور عالی‌رتبه‌ی رکن دوم ارتش به عهده داشت. سربازها خوب می‌دانستند قضیه‌ی بسیار مهمی در جریان است که خود جناب سرهنگ دخالت کرده. مطلقا حرف نمی‌زدند و فقط با حرکات مکانیکی به سرعت فرامین را اجرا می‌کردند.

دیگر کم‌کم شلوغ شده بود. گرمای تشکل سراب هر دم بیش‌تر می‌شد. بعضی اقوام و آشنایان و بعضی کسبه‌ی محل دم در جمع شده بودند اما نگه‌بان‌ها اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. بعضی‌ها با انواع دوز و کلک وارد شدند.

پدر پیر دکتر از ملاکین پاک باخته‌ی اصفهان و از مبارزینی بود که در جنبش مشروطیت با غل و زنجیر به گردن تا پای چوبه‌ی دار رفته بود اما

اوضاع سیاسی روز نجاتش داده بود. فردوسی بزرگ، با عصا از در پشت منزل وارد شده بود و به اشغال نظامی خانه‌اش می‌نگریست. جناب سرهنگ او را شناخت و اظهار لحیه کرد: واقعا که در این خانواده تمام کلّه‌ها بوی قورمه سبزی می‌دهد. مگر این بیماری واگیردار است؟

فردوسی پیر زیر لب غرید: مبارزه‌ی سیاسی افتخار خانوادگی است. سرهنگ پرسید: خب آقای فردوسی، آقا زاده‌ها کجا هستند؟ فردوسی به او خیره شد اما سخن نگفت. سرهنگ چشم‌های ببر را در صورت او دید. خانم دکتر گفت: دکتر فردوسی رفته سر مریض، بقیه هم رفته‌اند توچال و شهرستانک، هر شب جمعه می‌روند کوه. فردا بر می‌گردند.

کار جناب سرهنگ هنوز تمام نشده بود. وارد مطب خود خانم دکتر شد. در گنجه‌ی محکمه پس از به هم ریختن کلیه‌ی داروها و وسایل پزشکی، یک عدد چاقوی نفیس جراحی، یک بطر کنیاک خارجی گران قیمت که برای بالا بردن گردش خون بیماران از آن استفاده می شد و بسته‌ای اسکناس کشف کرد که تمام آن‌ها را به عنوان مدارک جرم ضبط کردند. البته جناب سرهنگ تشخیص داد که نباید این مدارک را به دست سربازان بسپارد. خودش باید شخصا تکلیف اسلحه‌ی سرد و ابزار لهو و لعب و پول‌های مشکوک را روشن می‌کرد. به همین دلیل مدارك مهم و خطرناك را در کیف خودش گذاشت و در عین حال با سر به معاونش اشاره کرد که لازم نیست چیزی در صورت مجلس قید شود.

در حین انجام این وظایف مقدس سربازی بود که جناب سرهنگ به آن اسلحه‌ی واقعی دست یافت. آن را برداشت و برانداز کرد. با قیافه‌ای حیرت زده و موذی، آلت جرمی را که کشف کرده بود گرفت و همان طور که بازی می‌کرد ابرویی بالا انداخت و با عصبانیت تصنعی پرسید: این چیه؟

سینه‌های مصنوعی بیماری مشکوک به سرطان پستان که خانم دکتر او را

از پوشیدن‌شان منع کرده بود و مریض بی‌چاره از هولش آن‌ها را جا گذاشته بود و دست‌یار مطب آن‌ها را گوشه‌ای مخفی کرده تا بعدا به صاحبش بازگرداند. بیش از این نمی‌شد تحمل کرد. خانم دکتر با نهایت خشم اعتراض کرد.

منزل فردوسی‌ها در باغ بزرگی بود که چهار خانه داشت و فردوسی پیر با فرزندان و نوادگانش در آن‌ها زندگی می‌کردند. فردوسی بزرگ هر خانه را به یکی از فرزندان متأهلش داده بود و خود با هم‌سرش و روزبه در یکی از این ساختمان‌ها سکونت داشت.

مدت‌ها بود که کار خانواده شروع شده بود. زیر دماغ جناب سرهنگ حمام‌های چهار خانه را روشن کرده بودند. کتاب‌ها، اسناد و اوراق پایان‌ناپذیر روزبه را زنان مسن‌تر زیر چادر و دختران جوان، به شمایل زنان حامله، زیر پیراهن می‌بردند و به تون حمام‌ها می‌انداختند.

آرش تازه از سینما برگشته بود و وسط این صحنه گیج ایستاده بود. فیلم‌فارسی وجود هفت ساله‌اش را پر کرده بود. سربازها و شلوغی را می‌دید و می‌شنید اما تصویر روشنی از صحنه بر نمی‌داشت. کمی غریبی می‌کرد. لیموناد می‌نوشید. تصاویر در چشمش فرو می‌رفتند. ناگهان عمو روزبه عزیزش را کنار خودش احساس کرد که یواشکی چیزی را در شکاف پیراهنش انداخت و گفت: آرش! بدو زنجیرها را پشت کوه بینداز.

و این رمز اختفا بود. و آرش به یاد بازی‌های هر روزه‌ی خود با روزبه افتاد. به یاد فنون کشتی و به یاد شطرنج و به یاد کلمات رمزی مختلفی افتاد که هیچ کس از آن‌ها سر در نمی‌آورد. کلمات اسرارآمیزی که فقط روح حساس و ماجراجوی او آن‌ها را جدی می‌گرفت، نه هیچ کس دیگر، شاید نه حتا خود عمو روزبه.

و آرش به یاد پرواز کبوترهای سفید افتاد. و روزی که او را به تماشای رژه‌ی پیراهن سفیدها برده بودند. و این که هم‌راه سایر بچه‌های فامیل به فرمان روزبه جلو عکس رنگی قاب شده‌ی آن آقای سبیلوی بخشنده و مهربان رژه رفته بود. آرش هرگز آهنگ این سرود را فراموش نمی‌کرد. شعرش چیزهایی راجع به کارگرهای جهان بود که او خوب نمی‌فهمید. زور آقای سبیلو زیاد بود. دشمنان و خیانت‌کاران داخلی را سرکوب کرده، جنگ خارجی را هم به تازگی از هیتلر برده بود. و بعد نهیب بعدی روزبه که: برو.

آرش پی برد که عمو روزبه هم اسرار را جدی گرفته. با لب‌خندی سرشار از شادیِ تأیید دوید. جسم فلزی سرد و سنگین را با دو دست گرفته بود. با وجود تاریکی شب راهش را خوب می‌شناخت. یک‌راست به طرف انتهای باغ دوید و اسلحه‌ی خوش‌دست کمری را به زغال‌دانی پرتاب کرد و همان جا با حالتی مدهوش به خواب رفت. سربازها روزبه را با خود بردند.

دکتر فردوسی دیر وقت از سر مریض به منزل برگشت و در همان بدو ورود از همه‌ی ماجرا با خبر شد. پتویی برداشت و با راننده‌اش به زندان موقت شهربانی رفت تا شاید بتواند کمکی کند یا لااقل پتویی به روزبه بدهد. نام زندانِ روزبه را خود سرگروه‌بان در آخرین لحظه به خاطر التماس‌های مادر روزبه و با قدرت یک اسکناس دو تومانی به خانم دکتر گفته بود.

دکتر و راننده‌اش ناشیانه با نگه‌بان‌های زندان چانه می‌زدند. افسر نگه‌بان به آن‌ها مشکوک شد و دستور بازداشت هر دو را داد. نگه‌بانان این دو ملاقاتی دیر وقت را هم به زندان انداختند.

سلول روزبه جای عجایب بود. ظاهرا حکومت نظامی توانسته بود همه‌ی مبارزین را در یک اتاق حبس کند. اغلبِ شاعران و نویسندگان و اهل فکر در زندان بودند. یکی از آن‌ها در همین سلول، شعرِ

مرا نیمای مادر ... لو داد

مرا لو پیش‌وای شعر نو داد

را سرود. این سلول نیز صداها و بوهای خاص سلول‌های اجتماعی زندان‌های اضافه بر ظرفیت را داشت.

آن شب بدترین شب زندگی دکتر فردوسی بود.

آقا بزرگ، پدر خانم دکتر، مدت‌ها مشاغل مهم دولتی داشت. از خانواده‌های اشراف و اصل او از کرمان بود. شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌اش به صدها سال قبل می‌رسید. القاب سلطنتی و درباری داشت و پسر عمویش مدت‌ها نخست وزیر بود. سه بار ازدواج کرد. خانواده‌های هم‌سرانش نیز ریشه‌دار بودند. پدر هم‌سر دومش، مادر خانم دکتر، فرمانده‌ی بریگاد قزاق و مادر هم‌سرش یعنی مادربزرگ خانم دکتر، شاه‌زاده خانمی از درباریان سابق بود. با همه‌ی بزرگان شهر مراوده‌ی خویشاوندی یا دوستی داشت.

فردای آن شب، آقا بزرگ در دیداری با فرماندار نظامی، با عتاب و گلایه حکم برائت داماد و راننده‌اش را گرفت و آن‌ها را از زندان بیرون آورد. آقا بزرگ دل‌خور بود که روزبه خودش را سهراب جا زده است اما کلامی هم برای افشای حقیقت بر زبان نیاورد، فقط آزادی او را درخواست نکرد. در آن شرایط به مصلحت نبود. این نخستین آشنایی آرش با نظامِ دامادی بود. تمام ماجرا به آن‌جا کشید که روزبه در زندان ماند.

ملاقات زندانیان بسیار مشکل بود و ملاقاتی‌ها به جز صف، باید از هفت‌خوان رستم می‌گذشتند. خوان هشتم دو ردیف میله به فاصله‌ی چهار متر بود که زندانیانِ غوغا را از ملاقاتی‌های ناله و التماس و گریه جدا می‌کرد. ملاقاتی‌ها معمولا یک دست را کاغذ و انگشت دست دیگر را قلم می‌کردند و

از زندانی‌ها می‌خواستند نامه را بنویسند.
این نامه که زندانیان اسمش را شِکر خوردن نامه گذاشته بودند باعث استخلاص آنی زندانیان می‌شد، اما حال عده‌ی زیادی را به هم می‌زد. اغلب شکر دوست نداشتند یا با بیماری قندشان ناسازگار بود. به‌ندرت بعضی‌ها مثل رازمیک هامبارسونیان تحمل شداید زندان را نمی‌آوردند و در رادیو، با گورآن مجید سوگند تنفر از مبارزه و وفاداری به رژیم یاد می‌کردند. اغلب زندانی‌ها که شکنجه‌های روی دوزخ سفید کن رژیم را تاب آورده بودند در جواب می‌خندیدند و به عنوان در خواست متقابل، از خانواده‌شان، خواهشی از نوع هُش‌دار به هم‌رزمان گرفتار نشده‌شان داشتند. ظاهرا ملاقات کنندگان این طرف میله‌ها بیش از آن طرفی‌ها به زندانی شباهت داشتند.
تیغ ریش‌تراشی و پول از چیزهایی بود که نمی‌شد به زندانی‌ها داد اما دست‌یار مطب که به لطف انواع عشوه‌ها هرگز با افسران شهربانی مشکلی پیدا نمی‌کرد برای حل این مسأله هم شیوه‌ی خود را پیدا کرده بود. برای ورود تیغ به داخل زندان، آن را در جوراب آرش مخفی می‌کرد. افسران زندان، کودکان را بازدید بدنی نمی‌کردند. بردن کودکان به زندان برای ورود و خروجِ ممنوعیات ضروری بود.
پاسبان لای میله‌ها با یک اسکناس دوتومانی و حتا اسکن یک تومانی حاضر به رد و بدل کردن همه چیز بود اما دست‌یار زیبارو هم‌واره آژان جان را با یک اسکناس پنج تومانی سبز تا نخورده می‌نواخت و همه چیز را در یک قوطی گز بازدید شده به آن طرف میله‌ها می‌فرستاد.
گاه اوقات روزبه موفق می‌شد اخبار مکتوب زندان را در همین قوطی گز بیرون بفرستد. گاهی مهره‌های شطرنج یا سبدگل‌های رنگیِ خیلی قشنگ را که با خمیر نان درست می‌کرد به این طرف میله‌ها می‌فرستاد. آرش شطرنج را با همین مهره‌های خمیری یادگرفت.

در ملاقات‌ها، آرش همه چیز را از گوشه‌ی خاصی بین پا و کمر ملاقاتی‌ها، زیر نور خاک آلود پنجره‌ی منشوری می‌دید، اما دیده نمی‌شد. همه‌ی صداهای تخریب جهان اطراف در گوشش فرو می‌رفت اما صدایش بر نمی‌آمد. نور و صدای این ملاقات‌ها اعجاب هم‌واره‌ی زندگی آرش شد.

معاون دادستان نظامی ارتش، تیمسار به‌آفرین در محاکم نظامی، یک‌تنه بازجویی و قضاوت می‌کرد. تیمسار، برادر نخستین زن آقا بزرگ و دایی ناتنی خانم دکتر بود. کار او به قدری مورد توجه دست‌گاه قرار گرفته بود که علی‌رغم بخارات دل‌ناپذیری که در اطراف این اشخاص متصاعد می‌شود، مدارج ترقی را دو پله یکی پیمود و در چهل سالگی ژنرال شد.

پرونده‌های مهم یک‌راست از زیر دست رییس مستقیم‌اش، دادستان کل ارتش، روی میزش فرود می‌آمد. مهم‌ترین نکته‌ی این پرونده‌ها حاشیه‌ای بود که خود دادستان کل بر آن‌ها می‌نوشت و یکی از سه صورت را داشت:

۱ - به موضوع رسیدگی و تصمیم لازم اخذ نمایید. یعنی فورا اعدام شود.

۲ - به موضوع رسیدگی و تصمیم مقتضی اخذ نمایید. یعنی حداقل چند ماهی حبس شود، اما اگر خودتان صلاح بدانید می‌توانید مجازات را شدیدتر کنید.

۳ - به‌موضوع رسیدگی و تصمیم مناسب اخذ نمایید. یعنی در صورتی که خودتان صلاح بدانید می‌توانید با قید وثیقه، کفیل، ضامن یا التزام آزادش کنید.

محتویات پرونده هیچ‌گاه و به هیچ وجه مهم و ملاک عمل نبود. تیمسار به‌آفرین هم در محاکماتش از شیوه‌ی خاصی پیروی می‌کرد. پس از خواندن حاشیه‌ی رییس، با متانت و ادب سوالاتی از متهم بی‌چاره که معمولا اما نه همیشه، بسیار جوان‌تر از خود او بود، می‌کرد:

سوال	جواب	اظهار نظر
اسمت چیه بابا جان؟	(هر چه بود)	چه اسم خوبی
فامیلت چیه بابا جان؟	″	به به به به به
نشانی؟	″	بارک‌الله، بارک‌الله
چند سال داری پدر جان؟	″	جوانی، خدا حفظت کنه.
چه‌قدر سواد داری بابا جان؟	″	چه آینده‌ی خوبی داری
شغلت چیه بابا؟	″	آفرین، آفرین
بابا جان آیا ازدواج کرده‌ای؟	″	احسنت، سعادت‌مند باشی
چند تا بچه داری پدر جان؟	″	مرحبا، مرحبا
اسم‌شان چیه بابا جان؟	″	خدا حفظ‌شان کنه

و بعد برای اولین بار سر از نوشته‌ی خود بر می‌داشت و به سرعت نیم نگاهی به متهم می‌انداخت و با لهجه‌ی غلیظ می‌گفت: اعدام بخوانید. حکم اعدام را منشی دادگاه نظامی قرائت می‌کرد.

حاشیه‌ی دادستان کل ارتش بر پرونده‌ی سهراب یا همان روزبه فردوسی تصمیم مقتضی بود. البته دادستان نظامی از هویت واقعی متهم خبر نداشت وگرنه حتما دستور تصمیم لازم می‌داد. خانواده برای روزبه که خود را برادر خانم دکتر جا زده بود، پرونده‌ی دیگری با نام سهراب ساخته بود.

برادر زن آقا بزرگ، تیمسار معاونت، با این که مطیع محض بود اما آن‌قدر تجربه داشت که بزرگان را از خود نرنجاند. او ملاحظه‌ی از ما بهتران را می‌کرد و روزبه سفارش شده‌ی آقا بزرگ بود. ترس تیمسار از آقا، از طرفی به خاطر چشم‌داشتی بود که به میراث هنگفت او داشت. حرف شنوی از مافوق آری،

اما میراث عظیم آقا چیزی نبود که بتوان به این سادگی از آن گذشت.

تیمسار معاون دادستان، هم سهراب و هم روزبه را به خاطر خویشاوندی به خوبی و از نزدیک می‌شناخت. او حتا می‌دانست که دو سه سال از ناپدید شدن سهراب در آمریکا می‌گذرد. او که هویت روزبه را می‌دانست جلسه‌ی دادگاه را با کراهت شروع کرد:

سوال	**جواب**	**اظهار نظر**
نام؟	سهراب	صحیح
نشانی؟	ابتدای کوچه‌ی اقاقی	صحیح
شغل؟	دانش‌جو	صحیح

تیمسار تمامی دروغ‌ها را با غیظ و نفرت فرو داد و بعد نگاه خشم‌آگینی به روزبه انداخت. روزبه شانه و ابروی راست خود را بالا انداخت و ساکت ماند. تیمسار بدون هیچ گونه اظهار نظر یا سخن اضافه با ترش‌رویی رو به دست‌یار خود گفت: برائت بخوانید.

این اولین حکم برائت او بود و به این ترتیب طلسم اعدام‌های پیاپی شکست.

۲۸ مرداد به پایان رسید و سراب شروع شد.

و

سه سال گذشت. آرش به کلاس سوم ابتدایی رسید. آب‌ها از آسیاب افتاد و سراب کش‌دار بزرگ‌ترها شروع شد. منزل آن‌ها بالای کوچه‌ی اقاقی بود. کوچِه‌ای غرق اقاقی‌ها و یاس‌های امین‌الدوله. ساکنان این کوچه بیش‌تر حول این محور اصلی تحرک داشتند. با معاملات، عشق‌ها و روابط پنهانی‌شان.

ابتدای کوچه، باغ بزرگ فردوسی‌ها بود. فردوسی بزرگ سه پسر و یک دختر داشت. تنها دختر فردوسی نماد زن مظلوم قدیمی بود. پسر بزرگ فردوسی از افسران خلبان نیروی هوایی در جنگ دوم بود. او پس از فرمان تخلیه‌ی تبریز با هواپیمایی یک موتوره و پس از شانزده ساعت پرواز خود را به تهران رساند. پس از جنگ از ارتش استعفا کرد و به خدمت بانک در آمد. از کسانی بود که ناگزیر شد برای فرار از سوء ظن سبیل خود را بتراشد. درستی و پاکی‌اش چنان صادقانه بود که خیلی زود زبان‌زد خاص و عام شد. او بدون تظاهر و در آرامش معتقد بود که آدم باید انسان باشد و این سخن در جامعه‌ای که دزدی به زرنگی ترجمه می‌شد، بیش از اندازه بوی سادگی می‌داد. دو دختر و یک پسر داشت. دختر دومش سارا بعدها به مبارزه پیوست.

پسر دوم فردوسی، دکتر زروان، با هم‌سرش خانم دکتر، در منزل‌شان در بخش شمالی باغ زندگی می‌کردند. خانم دکتر راست راستی خودش هم دکتر بود.

مستقل و شیرزن. هم‌واره خانم‌های آویزانی، به ویژه خانم دکترهای آویزانی را به استقلال دعوت می‌کرد. آن‌ها دو دختر و دو پسر داشتند. آرش فرزند سوم آن‌ها بود.

پسر سوم فردوسی روزبه بود.

دکتر فردوسی در دانش‌کده‌ی پزشکی درس می‌داد و در منزل هم محکمه داشت. خانم دکتر، طبیب وزارت بهداری، مأمور خدمت در شهرداری بود و بیرون منزل کار طاقت فرسایی داشت. مطب خصوصی او هم در منزل بود. بعدها خانم دکتر نیز دانش‌گاهی شد. بچه‌ها والدین‌شان را زیاد نمی‌دیدند و تربیت آن‌ها کمی به عهده‌ی دیگران و از جمله مستخدمین و بیش‌تر اوقات به عهده‌ی خودشان بود؛ نوعی گیاه خودرو، اگر نگوییم علف هرز.

نخستین فرزند خانواده‌ی دکتر، پسری به نام وهمن هنگام تولد از سفیدی و زیبایی همه را به حیرت انداخت. همه عاشق این بچه بودند. دکتر فردوسی می‌گفت همین یک فرزند کافی است. وهمن چهار دست و پا راه می‌رفت و هنوز درست زبان باز نکرده بود که پرستارش، گرفتار لحظه‌ی رخوت‌ناک هم‌آغوشی با یکی از مستخدمین، بچه را به امید خود رها کرد. بچه هم تنها کاری که می‌توانست کرد، نترسید و چهار دست و پا تا کنار حوض رفت و...

وهمن در قصه‌های خانواده همیشه حضور داشت. در آخر قصه‌ها پرواز وهمن به آسمان، اشک شوق و غم را در چشم آرش جمع می‌کرد. آرش در مرگ او گریه می‌کرد، نه در مرگ برادر. در مرگ هم‌بازی خیالی سفید و خوشگل و تپلی که دیگر نمی‌توانست با او بازی کند.

پس از مرگِ کودک، خانواده زیرِ فشارِ شدیدِ غم، دوباره بچه‌دار شد. باز هم یک پسر. هومان. سیه چرده و بسیار تیز هوش اما زشت و بیمار. تا سال‌ها بعد خانواده صاحب فرزندی نشد. هفت سال بعد نخستین دختر به دنیا آمد.

آرش یک سال بعد و خواهر کوچک‌تر هم سال بعد از آن چشم به این دنیا باز کردند. بچه‌ها هومان را به عنوان برادر نمی‌شناختند. خیلی بزرگ‌تر از آن‌ها بود. هومان را در نوجوانی برای معالجه و احیانا تحصیل به خارج فرستادند. همان جا ماند و گلادیاتور علمی شد. هومان، زندگی در رفاه سرزمین‌های پیش‌رفته‌ی شمال را به مسکنت جنوب ترجیح داد. بچه‌ها هنوز خیلی کوچک بودند که هومان به خارج رفت و از آن پس او را تنها با یک نام می‌شناختند. در واقع هومان را خیلی کم می‌دیدند.

آرش هر شب در خواب پرواز می‌کرد، اما معمولا شادی پرواز شبانه با غم تنهایی صبح زایل می‌شد. پدر و مادرش صبح‌های خیلی زود می‌رفتند و بچه‌ها را تنها می‌گذاشتند.

بارها اتفاق می‌افتاد که صبح زود، حتا موقعی که آفتاب تازه بر دمیده بود، از خواب بیدار می‌شدیم و می‌دیدیم تنهائیم. می‌ترسیدیم و گریه می‌کردیم و هیچ فریادرسی هم نبود.

بچه‌ها عملا در پانسیونی خصوصی زیر دست مستخدمین و دیگر افراد خانواده، هر کس از راه می‌رسید، بار می‌آمدند. اسم این، ثروت و رفاه بود.

آرش و خواهر بزرگ‌ترش، ایران‌دخت، در تنهایی و در ترس مشترک بودند. سال‌ها بعد دوران کودکی را به یاد می‌آوردند و سوت قطارها را، که به خاطر فاصله‌ی کم ایستگاه راه آهن تا منزل‌شان به وضوح شنیده می‌شد. صدای جیغ فلزی ابرها و ماه، به ویژه شب‌ها وحشت‌ناک بود. آن‌ها فکر می‌کردند همه‌ی صداهای وحشت‌انگیز از ماه می‌آید و در حالی که در خانه‌ی تاریک‌شان تنها مانده بودند و به ماه نگاه می‌کردند، از آن می‌ترسیدند و در نهایت وحشت و نومیدی اشک می‌ریختند. ترس از ماه و عشق به ماه‌تاب، عشق به نور رنگ پریده، هیچ وقت دست از سر آرش بر نداشت.

نمی‌توانست این دو را به هم ربط دهد. ماه یک چیز و ماه‌تاب چیز دیگری بود.

هم‌واره به خاطر می‌آورد در یکی از شب‌های سه سالگی که با خواهرش تنها مانده بود، ماه با نور سربی رنگ پریده بر زمینه‌ی خاکستریِ آسمان، به خاطر هجوم ابرهای شکلک چهر، جیغ می‌کشید. فریاد ماه آن‌ها را به گریه انداخت. به ایران‌دخت گفت: حالا تو گریه نکن، بگذار من به جای هر دومان گریه کنم. از گریه‌ی دیگران فلج می‌شد.

بارها شد که در رؤیاهای تخیل‌های قوی پرواز کردیم و با پرواز نا به جا پدر خودمان را در آوردیم و هیچ کس نبود بگوید خرتان به چند. این‌جا که ماییم تربیت یعنی کشک. یک مشت بارهنگ و پونه و ختمی وحشی، روییده کنار جویی، خواه آب یا لجن، اکنون هم همان‌جایی هستیم که هم‌واره بودیم، منتها با هیبتی بزرگ‌تر و با پوششی بیش‌تر. همین.

شاگرد ممتاز کلاس سوم بود اما نمی‌توانست بفهمد این نمرات عالی را چه‌طور گرفته است. خواب‌گرد بود و در آسمان راه می‌رفت. هرگز زمین را زیر پایش احساس نمی‌کرد.

معمولا آدم‌ها را نمی‌دیدم. غرق در خود بودم و در بهترین حالت، انسان‌ها برایم موجوداتی انتزاعی با چهره‌هایی خالی یا خیالی یا اصولا بی چهره بودند. شاید به همین دلیل انسان به معنای انسانیت را دوست داشتم اما آدم‌ها را نمی‌دیدم. ذهنم پر از تصویر و تخیل بود. با منطق کلامی فرسنگ‌ها فاصله داشتم. دردم این بود که معنای کلمات را نمی‌دیدم یعنی نمی‌فهمیدم. درد بزرگ‌تر این‌که معانی دو کلمه‌ی بد و خوب را نمی‌دانستم. بالاخره با خوب یک جوری کنار آمدم اما بد را نمی‌فهمیدم، همان طور که عدم را. همه چیز برایم هستی بود. نیستی برایم معنایی نداشت. اما این‌ها کلماتی بودند که خانواده و اجتماع با شدت و اصرار و بیش‌تر با تکرار می‌خواستند در

ذهنم فرو کنند. بالاخره پذیرفتم که بهترین شیوه‌ی یافتن معنای خوب و بد آن است که از تلاش برای درک آن‌ها دست بردارم و خود را به دست بزرگ‌ترها بسپارم. کاری که هرگز موفق به انجام آن نشدم.

عاشق ستاره‌ها بود و شب‌های دراز خوابیدن در هوای آزاد را با چشیدن چشمکِ یخیِ آن‌ها و لمس تیز و برنده‌ی تیرهای شهاب می‌گذرانید. عاشق آسمان بود.

اما شور و شر نُه سالگی‌اش دلیل دیگری هم داشت. یک روز که پس از زنگ تعطیل، دیر به دنبالش آمده بودند، وقتی اتفاقی به انبار مدرسه وارد شد، دید که خانم فارسی، معلمه‌ی زیبای کلاس سوم، روی یک نیمکت خوابیده. آقا سرود هم خسته‌اش بود و تصادفا روی همان نیمکت خوابیده بود. هوا گرم بود. هر دو خیلی گرم‌شان شده بود و لباس‌شان را در آورده بودند.

در تصویر خانم معلم و آقا سرود، زیبایی را می دید اما در مورد خوبی‌اش ناگزیر شد مسأله را با بزرگ‌ترهای فامیل در میان بگذارد. در خانواده زلزله شد و دامنه‌ی زلزله مدرسه را لرزاند. او نمی دید و اهمیتی هم نمی‌داد. شور و شر دیگری داشت.

با تَنِ انسان آشنا شده بود.

بعضی از ساکنان کوچه‌ی اقاقی از هر نظر جالب بودند و روح کوچه را جذاب می‌کردند. از این کوچه بسیاری نویسنده و شاعر و هنرپیشه و اهل علم و اندیشه بیرون آمد که بعدا به شهرت رسیدند. و دیگر اقاقی بود و اقاقی تا انتهای کوچه. اما شاعره از همه جذاب‌تر بود. خانواده‌ی شاعره در اعماق کوچه بود.

نمی‌شود در مورد این کوچه حرف زد و درباره‌ی دروازه‌ی آن سکوت

کرد. سر این کوچه یک بُن‌گاه معاملات املاک ملقب به دکان، متعلق به دایی‌های دکتر فردوسی بود. پدرشان معمار معروف دربار رضا شاه، اکنون بازنشسته بود. او معماری و عشق به بنا را در خانواده موروثی کرد. دکتر فردوسی عشق به بنایی را از پدرِ مادرش به ارث برد و بسیار ساخت.

دکان، دانش‌گاهی تب‌آلوده وگرم و صمیمی بود. کمی شباهت به آکادمی یونانی داشت. پاتوق نقال‌ها، فیلسوفان دوره گرد، جهان‌گردهای پرگوی خوش صحبت، بی‌کاره‌ها و فواحش بازنشسته بود. بچه‌ها معذور نبودند به دکان بروند اما آرش هیچ فرصتی را برای رفتن به دکان از دست نمی‌داد. نبض جهان در این دکان می‌زد. همه‌ی مسایل دنیا در این دکان حل و فصل می‌شد. از همه مهم‌تر این‌که همه‌ی روابط آشکار و پنهان در این دکان گره می‌خورد. در این دانش‌گاه بود که خیل عظیمی از نسل روشن‌فکران فردا تربیت می‌شدند و آرش در این دکان بسیار آموخت.

سرکوچه بازی‌های مختلفی رواج داشت. بیخ‌دیواری، گل یا پوچ، لیس‌پس‌لیس، تاکسی‌بازی و سایر قمارهای بی وسایل، کاملا متداول بود. بچه‌ها هم به انواع بازی‌های بی وسایل ویژه‌ی فقر مشغول بودند. آرش به بازی سنگ کاغذ قیچی علاقه داشت. در این بازی هرکدام از بچه‌ها یکی از نمادهای سنگ یا کاغذ یا قیچی را با دست نشان می‌داد. قیچی کاغذ را پاره می‌کرد. سنگ بر سر قیچی می‌کوفت. کاغذ، سنگ را در خود می‌پیچید. آرش اغلب اوقات کاغذ را انتخاب می‌کرد و از این که سنگ را در هم می‌پیچید لذت می‌برد اما از پاره شدنش با قیچی زجر می‌کشید. حضور قیچی را غیر منصفانه می‌دانست و از این که گاه می‌دید سنگ بر سر قیچی می‌کوبد، غرقه‌ی کیف به فکر فرو می‌رفت.

کوچه‌ی اقاقی به راستی غرق اقاقی بود. غرق بوی اقاقی، زیبایی اقاقی، مزه‌ی اقاقی و تیغ اقاقی.

همه هم‌دیگر را، به ویژه خانواده‌ی شاعره را می‌شناختند. پدر خانواده چاق و خوش‌مشرب و خوش‌گذران بود. خانمش، مهربان‌ترین خانم کوچه به شمار می‌آمد. اکثرا بچه‌ها را ماچ می‌کرد اما می‌دانست که آرش از این کار بدش می‌آید. آرش اجازه نمی‌داد هیچ بزرگ‌تری او را ببوسد اما اگر ناچار می‌شد، بلافاصله با دست جای بوسه را پاک می‌کرد. به آرش فقط شکلات‌کشی می‌داد که آرش هرگز نمی‌توانست در مقابل کشش آن مقاومت کند.

مهم‌ترین خاطره‌ی آرش از خانواده‌ی شاعره به آن شبی بر می‌گشت که ناگهان سر و صدای زیادی در منزل بلند شد، مریض آورده بودند، معلوم بود که مریض غیر عادی است. اوضاع شلوغی بود. آرش سرک کشید، آن‌ها را شناخت، اما هیچ کس به او محل نگذاشت.

آرش به دامن خانم دکتر آویخت: ماما ن! چی شده؟

هیچی پسرم. برو.

ماما ن چی شده؟

شاعره مریض شده، حالش خوب نیست.

جنب و جوش شدیدی بود. هر کس چیزی می‌گفت. یک نفر فحش می‌داد. یک نفر دعا می‌خواند. یک نفر گریه می‌کرد. دکتر فردوسی با حذاقت و مهارت مشغول کار خود بود. بر همه چیز تسلط داشت و همه را اداره می‌کرد. سطل پرمنگنات را جلو بیمار گذاشته با محبت و قدرت محتویات سطل را به خوردش می‌داد و بیمار را وادار به استفراغ می‌کرد. بعد به سرعت یک آمپول بزرگ به او تزریق کرد. آرش هرگز پدرش را این قدر جدی و مهم ندیده بود. مرتب به چهره‌ی لطیف شاعره سیلی می‌زد و چشم‌های او را که روی هم می‌افتاد باز می‌کرد و مانع خوابیدنش می‌شد. در همان حال به دست‌یار مطب دستور آماده کردن وسایل شست و شوی روده را داد.

یکی از اهالی محل، در راه‌رو به آهستگی گفت: دختر بی‌چاره، چندمین دفعه

است که خودکشی می‌کند. کلمه با آرش تصادف کرد. اولین بار بود که با کلمه آشنا می‌شد. خودکشی وارد زندگی او شد و هرگز هم بیرون نرفت. هم‌واره با احساس و اندیشه‌ی خودکشی زندگی کرد.

پس از ساعتی که در واقع قرنی بود، بالاخره زور دکتر به زهر تریاک رسید. شاعره نجات یافته بود. کسی گریه نمی‌کرد.

آرش تمامی خانواده‌ی شاعره را می‌شناخت، پدر و مادرش طبیب خانوادگی آن‌ها بودند. در یک محله‌ی تنگاتنگ جنوب تهران در آن سال‌های داغ و تب زده نمی‌شد همه از چیک و پیک هم‌دیگر خبر نداشته باشند. با این وصف تا سال‌ها بعد آرش از زندگی شاعره خبر نداشت.

بعدها، موقع سر و سامان دادن به خاطراتش، برای حرف در آوردن از مادرش، با منقاش به جان او افتاد و شنید که: بچه‌ی او را هم من گرفتم. درست یادم نیست. طرف‌های عصر بود. در همان سال‌های کودتا. شاید پاییز همان سالِ بَد. در منزل خودشان بود. شاعره روی زمین خوابیده بود و من به خاطر جثه‌ی نحیف او می‌ترسیدم. خوش‌بختانه اتفاق خاصی رخ نداد. بچه پسر بود اما برای او نوری نیاورد. بیش‌تر تقصیر دیگران بود تا خودش. نمی‌دانی محرومیت از دیدار همین بچه چه غمی بر دل نازکش گذاشت.

خانم دکتر ادامه داد: با بیماری‌ها و بدبختی‌های او به راحتی می‌شد یک تقویم درست کرد. روزی که به قصد خودکشی رگ دستش را برید، پس از بخیه و پانسمان، ساعت‌ها با او صحبت کردم. همه‌ی حرف‌هایم را شنید، آخر سر آهی کشید و گفت: آخر شما نمی‌دانید. خانم دکتر چشمان مرطوبش را بست و ادامه داد: آره مادر، بیش‌تر تقصیر دیگران بود تا خودش.

بیماری‌های شاعره، آرش را به شدت می‌آزرد. او نمی‌توانست فرق بین بیماری عادی، بیماری زنانه، زایمان و خودکشی را تشخیص دهد. شاعره را

بسیار دوست می‌داشت و به همین جهت بیماری‌ها و خودکشی‌های شاعره را به دقت از او پنهان می‌کردند. او پی می‌برد که اوضاع غیر عـادی است، منتهی خودِ غیر عادی بودن وضع، در منزل فردوسی‌ها غیر عـادی نـبود. شاعره برایش بسیار مهم بود و بعدها هم‌واره افسوس نبودنش را می‌خورد.

شناخت نزد بچه‌ها به دوست داشتن می‌انجامد. آرش همه را تشخیص می‌داد اما فقط بعضی‌ها را دوست داشت و در بین آن‌ها یکی دو نفر را خیلی خوب می‌شناخت. شاعره را بدون تردید می‌شناخت.

شاعره مهربان‌ترین آدم کوچه نـبود امـا فـهموترین‌شان بـود. او بـچه‌ها را می‌فهمید. هم‌واره به موهای صـاف آرش دست مـی‌کشید و هـرگاه اقـاقی داشت به آرش هم می‌داد. او آرش را باور می‌کرد. یک‌بار هم به او گفته بود: تو باید خوب درس بخونی، تو طفلکی یک چیزی می‌شوی.

بعدها آرش احساس غریبی داشت. اشعار شـاعره بـرایش عـطر اقـاقی داشت و خود را در فضای آن‌ها احساس می‌کرد. وصف کوچه‌ی پسرانـی گردن دراز با پاهای لاغر، تمامی خاطرات کودکی‌اش را تجدید می‌کرد.

بین آن همه آدم‌بزرگِ ساکن کوچه، تنها یک آدمِ بزرگ، هم‌زبان واقعی بچه‌ها بود. شاعره به بچه‌های کوچه احترام می‌گذاشت و شاید تنها کسی بود که برای بچه‌ها ارزش قایل بود. گاهی اوقات با آن‌ها صحبت هـم مـی‌کرد. خیلی از بچه‌ها فکر می‌کردند اسم‌شان آروم بگیر یا آروم بشین بچه است. اسم یکی دو نفر هم خفه شو بود.

بچه‌ها بین آن همه آدم‌بزرگ فقط نزد شاعره هویت می‌یافتند. البته آرش عمو روزبه را هم داشت.

سر شبِ یکی از روزهای نُه سالگی، آرش به دنبال ماه، در کوچه سر به هوا بود. ماه هم‌واره برایش مهم بود. ماه چیزهایی می‌دید که هیچ‌کس نمی‌دید.

شاید قدرت جادویی‌اش را از آن‌جا می‌گرفت. آرش شاعره را دید که از تاکسی پیاده و به کوچه‌ی اقاقی سرازیر شد.

شاعره که سلام نیم جویده‌ی او را نشنید، خود به آرش سلام کرد. در نور ماه اشک او را دید. خم شد دستی به موهای صاف آرش کشید و پرسید: چی شده؟

هیچی

دلت می‌خواهد یک کاری برای من بکنی؟

باشد.

من دلم اقاقی می‌خواد، می‌توانی برایم بکنی؟

آرش هیچ وقت، شب از درخت بالا نرفته بود، از تیغ اقاقی هم بدش می‌آمد، دلش هم نمی‌خواست الان برای اولین بار این کار را بکند، اما برای شاعره جانش را هم می‌داد. وانگهی خودش هم عاشق اقاقی بود.

درختِ نزدیک، اقاقی بنفش بود که می‌دانست برای خوردن خوب است چون خوش‌مزه‌تر است اما بویی ندارد. درختِ دورتر، اقاقی سفید بود که بویش مدهوش می‌کرد. به سمت آن دوید. اقاقی سفید بزرگ، کنار دیوار خرابه بود. در یک چشم بر هم زدن به بالای دیوار پرواز کرد و بهترین و پر خوشه‌ترین ساقه‌ی اقاقی را به دست گرفت.

شاعره گفت: نه! درخت خراب می‌شود، فقط یکی.

با آن که بسیار دلش می‌خواست با کندن همه‌ی درخت، عاطفه‌اش را نشان دهد اما از سر اطاعت دست به خوشه‌ی کوچک گذاشت و به سرعت پایین آمد.

شاعره خوشه‌ی اقاقی را گرفت، بویید، خم شد و او را بوسید. آرش برای اولین بار از بوسه‌ی یک آدم بزرگ احساس آلودگی و آزار نکرد، بعد با حجب و شیطنت دست از پشت بیرون آورد و خوشه‌ی بزرگ‌تر را که در تاریکی

مخفی کرده بود به طرف شاعره دراز کرد.

و

روزهای شهر به بطالت و کسالت می‌گذشت. قضیه اما برای آرش متفاوت بود. او می‌آموخت. به کلاس ششم ابتدایی رسید. آموزگارش، او را با مقدمات دانش‌های معاصر آشنا کرد. در ذهنش غوغایی از علم و فلسفه و هنر بر پا بود. یادگرفتنی‌ها را یاد می‌گرفت. هر چه به دستش می‌رسید اعم از خواندنی و دیدنی یا شنیدنی، با ولع سیری ناپذیری می‌بلعید.

همه چیز با دوچرخه شروع شد. کرایه‌ی دوچرخه ساعتی سه و نیم ریال بود و آرش می‌توانست با هم‌راهانش تمام حدود جغرافیایی شهر را درنوردد. چرخیدن کامل به دور شهر در کم‌تر از یک ساعت امکان‌پذیر بود. تمام سوراخ سنبه‌ها را یاد گرفت اما روزی که پدرش را برای خرید دوچرخه زیر فشار گذاشت به جای دوچرخه صاحب یک ماشینِ پُر از کتاب کیلویی شد. کتاب فروشی معروف گوتنبرگ، کتاب را با ترازو می‌فروخت. گوتنبرگ چاپ‌خانه ساخت تا کتاب‌ها کیلویی باشند. تمام کتاب‌ها را بلعید و کتاب‌خوار شد.

خاصیتِ اُسمُزیِ گیاه‌وارَش همه چیز را به سویش می‌کشید. کارش جذب و مکیدن پیرامون بود. در برخورد با آدم‌ها فرصت را از دست نمی‌داد و سعی می‌کرد از همه بیاموزد. همه چیزخوان، همه چیزآموز، همه چیزخوار بود. با

این ترتیب بود که در بسیاری زمینه‌ها آموخت اما به ورطه‌ی اقیانوسی به عمق یک بند انگشت نغلتید. عشق مشخص‌ترش از همان ابتدا ریاضیات، نجوم، فلسفه و ادبیات بود. ریاضیات را اما جدی‌تر می‌گرفت. از طرفی ادبیات او را به جهان متفاوتی می‌برد. یک سالی می‌شد که شعر بوالعلای ایرج او را به گیاه‌خواری کشانده بود.

مسایل انتزاعی ذهنش را اشغال کرد. مفاهیمی مثل عدالت مشغله‌ی دایمی‌اش بود. خیلی زود متوجه شد که عدالت پیچیده‌تر از آن است که به معنای ساده‌ی مساوات باشد. از عدالت به عدل و از آن به معدل و از آن به اعتدال می‌رفت. دانست برای حل این مسأله به دانش زیاد نیاز است و پی برد که تمام مسایل، نهاد و بافت علمی دارند.

مهم‌ترین مسأله‌ام مرگ بود. ظلم بی‌قرارم می‌کرد و انتهای رود سنگین‌گذر ظلم، مرگ قرار گرفته بود. در بخارهای پزشکی پیرامونم، مرگ مفهوم صریحی داشت: مرده. به معنای کسی که او مرده است. آثار باقی مانده‌ی مرگ از آن هم ساده‌تر بود: جنازه. یعنی جواز دفن، یعنی تدفین، یعنی هنوز هم مشغله‌ی بیش‌تر برای زندگان. دریافتم که نزد انسان‌ها دوربین همیشه در جهت بیرون قرار می‌گیرد و همیشه این تویی که می‌میری نه من. نگاه بیرونی اما، کمکی به حل مسأله نمی‌کرد.

دومین برخورد آرش با مرگ در چهار سالگی رخ داد. سهراب، جوان بیست و دو ساله، تنها پسر آقا بزرگ و برادر ناتنی مادرش در آب خفه شد. جوان سرخ بود، سرخ پررنگ. حاضر در تمام ماجراها، تظاهرات و مبارزات. بارها درگیر شد اما به خاطر نفوذ پدر و خانواده‌ی قدرت‌مندش هیچ وقت گزندی به او نرسید.

مشکل‌ترین سوالی که هم‌واره رو به روی جوان می‌ایستاد و او با لب‌خند از کنارش می‌گذشت این بود که: آقا سهراب! شما دیگر چرا؟ با مکنت و نفوذ او،

کارهایش غیر عادی می‌نمود. هم‌واره کنار مردم بود و خصلت روشن‌فکرهای پیش‌گام را داشت. سه سال قبل از کودتای ۳۲ برای ادامه‌ی تحصیلات به آمریکا رفت. سرخی‌اش در تضاد با محیط بی‌رنگ و رمق مه آلود آن‌جا بیش‌تر نمایان شد. هیچ کس نفهمید چه طور اتفاق افتاد، خبر این بود: سهراب غرق شده است. اما نه جنازه‌ای نه باقیمانده‌ای. صاعقه‌ی خبر خانواده را سوزاند. خفگی؟ آن هم برای سهراب؟

آقا بزرگ ناباورانه مسأله را پی‌گیری کرد. مقامات رسمی در آغاز گفتند: برای قایق سواری رفته بود، قایق برگشت، هم‌راهانش نجات یافتند اما او مرد. حیرت آقا بزرگ، روزنه‌ی امیدی شد: چه گونه ممکن است سهراب من، در چار چار زمستان، روی آب‌های منجمد شمال که سرمایش را مستقیما از قطب می‌گیرد هوس قایق سواری کرده باشد؟ پسر من؟! به راستی جوان ورزش‌کاری که به خوبی شنا می‌داند چه طور غرق شده است؟

آقا بزرگ در سفارت‌خانه پرسید: هم‌راهان چه کسانی بودند؟ و جواب شنید: هم‌راهان را نمی‌شناسیم. شاید هم تنها بوده. پرسید: جنازه کجاست؟ و شنید: جنازه را دفن کردیم. پرسید: چه موقع از سال و هوا چه گونه بود؟ و شنید: نیمه‌ی زمستان و هوا بسیار سرد بود. آقا گفت: او حتما با پالتو و البسه‌ی زمستانی به قایق سواری رفته، لباس‌هایش را به ما بدهید و جواب شنید: او لخت بوده، برای شنا به داخل دریاچه پریده. لباسی در کار نیست.

همه چیز روشن شد؛ شنای زمستانی به بهشت. پرواز به خالی بی‌کرانه با کمک دیگران. همه چیز از اول هم روشن بود. شامه‌ی آقا بزرگ بوی پلیس امنیتی را از هزار فرسنگی هم تشخیص می داد.

آقا بزرگ خانه‌نشین شد. تنها پسرش را از دست داده بود. امید زندگی و امید مرگش را. تنها امید ادامه‌ی نامش را. حالا دیگر از آن خانواده‌ی عظیم فقط یک دختر باقی مانده بود. خانم دکتر. که نمی‌توانست نام پدر را پیش ببرد

و برای این که بتواند، کودکان یتیم متعددی را سرپرستی کرد و نام فامیل خود را بر آن‌ها گذاشت. آقا بزرگ چند سال بعد با سرطان از دنیا رفت. دکتر فردوسی هم وارد کارزار شد و تمامی ترفندهای تیمسار به‌آفرین را خنثا کرد و نگذاشت دست او به میراث هنگفت آقا بزرگ برسد.

مادر سهراب، هم‌سر سوم آقا که فقط همین یک فرزند را داشت خبر را باور نکرد. به ویژه که یک ماه بعد از خبر، نامه‌ای مشکوک با خطی شبیه به خط سهراب و با امضای مستعار به دستش رسید که: من برای مطالعه‌ی حقوق بین‌الملل به کره می‌روم. این نامه را سهراب قبل از حادثه نوشته بود اما وردگونه بشارتی شد که سهراب، سوار بر گرده‌ی اسبی سفید، ناگاهان به تک، از فراز گردنه‌های خطرناک فرود می‌آید و در را می‌کوبد. مادرکُرد، در چهل سال باقی مانده عمرش جز گریه و تفأل و سر به کوه و بیابان گذاشتن کاری نکرد. سهراب هم هرگز باز نگشت. از آن‌جا که او رفته هرگز هیچ‌کس باز نگشته. روزی که سرطان، پیرزن را هم می‌کشت هنوز منتظر سهراب بود. به یاد سهراب می‌خندید و بر دوری‌اش اشک می‌ریخت.

و بعد برخورد آرش با مرگ نویسنده‌ی خارج از کشور بود. خبر با گریه‌ی شاعره به کوچه‌ی اقاقی رسید. آرش احساس می‌کرد قضیه‌ی مهمی رخ داده اما قادر به درک آن نبود. لا به لای سخنان بزرگ‌ترها کلمه‌ی خودکشی با گاز به گوشش می‌خورد. خیلی‌ها فرض خودکشی را قبول نداشتند و دست‌های غیبی را در این کار می‌دیدند. اما خود عمو روزبه گفت که او با گاز خودکشی کرده.

و بعد همین طور خبر مرگ بود که به آرش می‌رسید، خبر پایان‌ناپذیر مرگ. امواج ضربه‌ی مرگ بزرگان او را به لرزه می‌آورد. دلش می‌سوخت و می‌گفت حیف‌شان است. آشنایی با شاعر آسمانی، منجم رباعیات، منظره را با ابعاد گسترده‌اش پیش روی او گشود.

در سراب روزگار، افراد در آب و سراب وگاز از بین می‌رفتند. خودکشی، احساس جبر کامل و مطلق را خدشه‌دار می‌کرد و پرتوی کم‌سو از اختیاری نیم بند بر آن می‌تاباند. بعدها در مورد شاعره گفت: طفلک برای مردن چه عجله‌ای داشت، گُر گرفته بود.

پدر و مادرش، گاهی او را با خود به بیمارستان‌های دولتی و به تالار تشریح دانش‌کده‌ی پزشکی می‌بردند. مرده‌ها را می‌دید. جنازه‌ها به او انتهای خط را نشان دادند. در مرگ‌های پزشکی اطراف، کسی جنازه را از او مخفی نمی‌کرد. در مرگ و میرهای خانواده‌ی بزرگ هم، در تمام مراسم مرده و تدفین حضور داشت. این حضور به قاطعیت اخطار دایمی مرگ می‌افزود اما از اهمیت آن کم می‌کرد.

وحشتم از مرگ به خاطر رو در رویی مستقیم و اندیشیدن به آن زایل شد و مرگ را به عنوان ضرورتی اساسی شناختم. آن را در خود دیدم و عاشق آن شدم.

به کلاس ششم ابتدایی رسید. با بقیه‌ی هم‌کلاس‌هایش نمی‌خواند اما از رفتن به مدرسه گریزی نبود. مسایل حساب دبستان را با کمک حساب استدلالی یا تئوری اعداد، که جزو درس‌های سال آخر دبیرستان بود حل می‌کرد. کسی به او نیاموخته بود، خودش اسلوب‌ها را کشف می‌کرد. شاگرد اول و محبوب همه‌ی آموزگاران بود. معلمین ریاضی و ادبیات، او را هم‌کار خود می‌نامیدند.

آن روز در مدرسه غوغا بود. جماعتی از بچه‌های بزرگ‌تر با بچه‌های مدرسه‌ی یک محله‌ی دیگر دعوا کرده با لباس‌های پاره و سر و صورت زخمی و باندپیچی شده به مدرسه آمده بودند. آقای ناظم مدرسه، که در ضمن شایعاتی مبنی بر پلیس بودنش بر سر زبان‌ها بود و با خانم معلم کلاس سوم ابتدایی هم سر و سری داشت، سر صف هَل‌مَن‌مبارز می‌طلبید و رجز می‌خواند. مسأله‌ی مهم کشف حقیقت بود.

آقای ناظم در حضور همه و با صدای بلند اعلام کرد: حالا که همه‌ی اولیاء از شما شکایت کرده‌اند و شماها هم حرف نمی‌زنید، من همین الان در حضور شما حقیقت را به گوش همه می‌رسانم و بعد با اطمینان فریاد کشید: آرش فردوسی.

آرش رنگ‌پریده و نگران جلو صف و کنار بزرگان مدرسه رفت. در کنارش مدیر، ناظم، معلمین، مبصرها و قدرت بود. رو به رویش بچه‌ها. بچه‌هایی که با هیچ کدام دوست نبودم اما همه را دوست داشتم.

خواب‌گردِ ماه گرفته را از پرواز آسمانی به بیداری زمینی فرو خوانده بودند. تلالوی پوست براق ترکه‌های آلبالو داخل حوض مدرسه، رنگ پیانو را تداعی می‌کرد. با این تفاوت که از یکی بی‌اندازه نفرت داشت و عاشق دیگری بود. راستی چرا باید عشق و نفرت‌مان هر دو به رنگ این ترکه‌های آلبالو باشند؟

صدای ناظم که این بار با تحکم سوالش را تکرار می‌کرد به‌گوش همه حتا آرش هم رسید. او ناگزیر بود سکوت را بشکند و جواب بگوید. همه چیز را می‌دانست و باید سخن می‌گفت. با بغضی در گلو، صدایی نفس بریده و لرزان و چشمانی تر گفت: می‌دانم اما نمی‌گویم.

انفجار تندر همه‌ی طومارهای وجودش را در هم نوردید.

آن شب آرش تب کرده بود. دکتر فردوسی با مهر بر بالینش نشسته بود با نجوایی آرام به مادرش گفت: ناظمی را که به صورت پسر من سیلی بزند تحمل نمی‌کنم. آقای ناظم دیگر در آن مدرسه نبود. آرش هم دیگر شاگرد آن مدرسه نبود.

دبستان تمام شده بود.

و

سال‌های دهه‌ی چهل شروع شد. مشت‌زنان حرفه‌ای کم‌کم از گیجی باخت‌های تاریخی بیرون می‌آمدند. بسیاری از مشت‌بازان هم در گورستان خاکسترهای عتیق ابتذال دفن شده بودند. آرش به کلاس هشتم رسید. به بهترین دبیرستان شهر می‌رفت. با انواع آزادی‌های کیف‌ناک دبیرستانی آشنا شد. مدرسه‌اش جای بچه‌های ثروت‌مند شمال شهر بود. اولین سوالش از قدیمی‌ترها این بود که: شما چه‌جوری از مدرسه فرار می‌کنید؟ بچه‌ها با دهان‌های باز مانده و چشم‌های گرد شده گفتند آن‌ها اصولا فرار نمی‌کنند. از همان اول به فاصله‌ی خودش با آن‌ها پی برد. بچه‌های جنوب شهر، حتا پول‌دارهاشان، حتا ماه گرفته‌ها یا خواب‌گردهاشان، با بچه‌های شمال شهر فاصله داشتند.

اواسط سال تحصیلی خانواده‌ی او هم به شمال شهر کوچید. امکانات رفاهی بیش‌تر و فضای بازتر، کوچ به شمال شهر را به صورت مد روز درآورده بود. البته این نقل مکان برای دکترها نوعی ضرورت به شمار می‌آمد. آن‌ها در شمال شهر بیمارستانی خصوصی دایر کردند و بچه‌ها محکوم به زندگی در بیمارستان شدند. مادرش بلندپروازی عقاب‌گونه را از خانواده‌ی خود به ارث برده بود.

ساختمان بیمارستان بلند بود. در ذهن آرش خودکشی جلوه‌ی بسیار

مشخصی یافت. ارتفاع. پرواز نه، پرتاب خویش از سقف آسمان به روی زمین. با اندیشه‌ی این پرتاب در بیمارستان می‌زیست اما روزگاری که عملاً خواست خود را پرت کند برای این منظور به کوه رفت. پیاده‌رو سمنتی را دوست نداشت. دور از نزاکت بود. هم شهر زشت می‌شد، هم سد معبر بود. در بیمارستان برای عملی کردن خودکشی فقط خود را با داروها مسموم می‌کرد. این کار بیش از یک بار رخ داد.

بزرگ‌ترین لطمه‌ای که به استعدادهای همه جانبه‌ی فرزندان فردوسی وارد شد به خاطر زندگی فاجعه آمیز در این محیط تیمارستانی بود.

بعدها تحلیل‌های سیاسی‌اش هم رنگ و بوی پزشکی پیدا کرد. توتالیتاریزم بدترین نوع بیماری است اما خیال می‌کند بیمارستان است و بیماران را معالجه می‌کند. توتالیتر می‌گوید: باید جامعه را به بیمارستان ما آورد تا مرض‌هایش معالجه شود. وقتی حال جامعه‌ی بیمار خوب شد از بیمارستان مرخص خواهد شد. توتالیتر اما، دروغ می‌گوید. این بیمارستان هرگز بیمارش را مرخص نمی‌کند. در نتیجه جامعه به بیماری‌های دیگر مبتلا می‌شود.

بچه‌ها به سادگی انتقام این وضع را از والدین خود گرفتند، آن‌ها از انتخاب رشته‌ی پزشکی برای ادامه‌ی تحصیل دانش‌گاهی امتناع کردند و نبودن کسی که راه طولانی‌شان را ادامه دهد، در آخر عمر بزرگ‌ترین زجر خانم و آقای دکتر شد. آرش از آن هم فراتر رفت و به این باور رسید که: خرد نزد اطباء قاعده نیست، استثناء است و از بیان این اعتقاد در هیچ مجلسی و نزد هیچ کس ابا نداشت. این امر موجب آزار همیشگی اطباء خانوادگی شد. او یک‌سره از فرمان‌برداری پزشکان خانگی سر پیچید و نهاد نا آرامش با آن‌ها از در لجاج در آمد.

اواخر سال تحصیلی یکی از روزها که بوی خوش بهاری در هوا پیچیده بود. در مدرسه شنیدم: اعتصاب است. اما به خوبی نمی‌دانستم چه خبر شده. مدرسه‌ی سیر و شیک آن‌ها در اعتصاب شرکت نکرده بود و کماکان به کار خود ادامه می‌داد. دانش‌جویان به اعتصاب پیوسته بودند. پلی‌تکنیک دیوار به دیوار مدرسه بود. دانش‌جویان به داخل مدرسه ریختند تا ضمن تسری اعتصاب، از آن‌جا به عنوان معبری برای خروج استفاده کنند.

بچه‌های دبیرستان به تظاهرات نپیوستند. بچه‌های دامنه‌ی البرز، از ارتفاعات فقط دیو سپیدش را می‌شناختند. آن‌ها به کلاس رفتند. فقط آرش و سیاوش به اعتصاب پیوستند. سیاوش کلاس یازده بود. جوان ورزش‌کاری که خوب می‌پوشید و خوب بسکتبال بازی می‌کرد. هم‌راه موج دانش‌جویان به راه افتادند. نفس حرکت برایش مهم‌ترین بود و طبق معمول عطش دانستن نیروی غالب او شد. اعتصابیون از خرابه‌ی کنار مدرسه که در آن مصالح ساختمانی و چوب و آهن و میل‌گرد ریخته بودند، گذشتند. هرکس هر چه می‌توانست با خود برداشت. سیاوش قطعه‌ای آهن خوش‌دست برای خود انتخاب کرد. آرش چیزی بر نداشت.

دانش‌جویان شعارهای مختلفی مطرح می‌کردند. آرش شعار شنیدن را دوست داشت. شعارهای دسته‌جمعی به نوعی موج دریا را تداعی می‌کرد. شعار در دلش تکرار می‌شد. دهانش بسته بود. حباب‌های هوا و پرتو خورشید و نمک شناور را در سینه فرو می‌داد و خود را قطره‌ای از موج احساس می‌کرد. خواب‌گردی که هم‌واره افکار دور و دراز زندگی و مرگ را در قلب خود داشت، در موجی ناآرام از خواب بیدار می‌شد.

برای نخستین بار تعبیری ترش و شیرین را در دهان خود مزمزه می‌کرد. آرزو داشت بتواند به حد کافی از این داروی اثیری بیدارکننده مصرف کند.

آرزو داشتم راه‌پیمایی و شعار خوانی تا بی‌نهایت ادامه یابد.

همه‌ی صداها را با ولع و عشق فرو می‌داد. برای نخستین بار بیدارگردی شد که بتهوون را در قلب و موج را در بیرون خود داشت. در انسان حضور یافته بود.

موجِ البرز به مداین رسید. مدرسه‌ی مداین در کوچه‌ای پهن اما بن‌بست بود. جوانان همه خواندند: مداین تعطیلش کن. مدیر مدرسه بیرون آمد. دل آرش با دیدن او فشرد. قیافه‌ی ناظم دبستان را داشت، یک پلیس. مدیر شروع به صحبت کرد. صحبت‌هایش بی‌سر و ته و بیش‌تر وعده و وعید و در جهت اتلاف وقت بود. پس از ده دقیقه گفت: آقایان، من قبل از این که از مدرسه بیرون بیایم به پلیس و نیروهای ویژه‌ی امنیتی تلفن زدم که هم‌الان آمده‌اند و پشت سر شما هستند. به شما پیش‌نهاد می‌کنم تسلیم و متفرق شوید.

دل آرش که مثل گنجشک می‌تپید، به شدت گرفت. مدیر خائن به سرعت خود را به داخل مدرسه انداخت و در را بست و به هم‌راه خود تف غلیظ و کف کرده‌ی آرش را روی صورت خود به داخل مدرسه برد.

دل آرش گرفت. رنجرها هم‌آهنگ و با ریتم مشخص، با باتون به سپر خود می‌کوفتند و خود را تهییج می‌کردند.

یک سرگرد نیروهای ویژه، کلاهخود به سر و بلندگو در دست، فرمانده‌ی گروهان رنجر بود. رنجرهای غول بیابانی که تا بن دندان مسلح بودند در مقابل دانش‌جویان و دانش‌آموزان قرار گرفتند. فرمانده در بلندگو فریاد کشید: آقایان چوب و سلاح‌تان را به زمین بگذارید و آرام متفرق شوید. کسی با شما کاری ندارد. سیاوش در انتهای کوچه آهسته گفت: بچه‌ها دروغ می‌گوید، همه‌مان را به قصد کشت خواهند زد، دفاع کنیم.

دانش‌جویان حرف سیاوش را نپذیرفتند. او دبیرستانی و کوچک‌تر از آن‌ها بود. عده‌ی زیادی از بچه‌ها، چوب‌ها و آهن‌ها را به زمین ریختند و از

لابه‌لای رنجرها که معبر درست کرده بودند شروع به ترک محوطه و کوچه کردند. هنوز پنجاه قدمی دور نشده بودند که ناگهان رنجرها با باتون و لگد به جان آن‌ها افتادند و به قصد کشت شروع به کتک زدن کردند.

به فرمان سیاوش، گروه انتهای کوچه به سرعت چوب‌ها و آهن‌ها را از زمین برداشتند و نزاع خیابانی درگرفت. آرش در یک نظر سیاوش را دید که با مهارت بسیار، حتا بهتر از آن که در فیلم‌ها دیده بود، می‌جنگید. با آن که فقط ثلث نیروی دانش‌جویان می‌جنگید اما رنجرها شکست خوردند و عقب نشستند. فرمانده‌ی رنجرها دست به اسلحه برد و تیری هوایی شلیک کرد. دانش‌جویان به‌سرعت پا به فرار گذاشتند. رنجرها رمق و علاقه‌ای برای تعقیب آن‌ها نداشتند.

آرش در همان انتهای کوچه از دیوار بالا رفت و خود را روی درخت داخل حیاط منزل روبه‌روی مدرسه انداخت. دست‌هایش غرق خون شد و جانش از عطر اقاقی انباشت. دخترکی نوجوان، لخت، در حوض حیاط آب تنی می‌کرد. هیچ کدام بیش از یک برق نگاه یک‌دیگر را ندیدند. صاعقه به جان آرش افتاد.

ونوس میان حوض صدف ایستاده بود. قبلا تابلو بوتیچلی را در کتاب‌ها دیده بودم اما هرگز نمی‌دانستم زنده و جان‌دارش چنین برق و گرمایی دارد. آن نگاه اساطیری هنوز با من است. آن همه زیبایی را برای نخستین بار می‌دیدم. نگاه عمیق، آرام و مهربان آن دو چشم معصوم آسمانی مرا اسیر کرد. چشم‌هایش خراج سلطنت شب از شاعران شرق طلب می‌کرد. بعدها دانستم تمام شاعران اسیر این نگاه اثیری‌اند. شرم و حیا، فریادی با دهان بسته بود. به پرواز در آمدم.

دیوارگیج بعدی، آرش را، خسته و خونی، پُر از تصویر آب و عطر اقاقی و عریانی دخترک، به خیابان رسانید.

آرام و پیاده راه افتاد. جلو مدرسه‌ی خود رسید. مدرسه تازه تعطیل شده، هم‌کلاسی‌هایش بیرون آمده بودند. او را دیدند و به دورش حلقه زدند. آرش ظاهر عادی و آرام آن‌ها را می‌دید و از ظاهر خاکی و خون‌آلود خود خبر نداشت. قرارگاه مرکزی پلیس در جنوب البرز قرار داشت. آرش دو رنجر پلیس را که به سویش می‌آمدند، ندید. بچه‌های دیگر دیدند اما به چیزی گمان بد نبردند و به آرش هُش‌داری ندادند. دو کماندو لندهور با باتون الکتریکی از پشت به او نزدیک شدند. ناگهان یکی‌شان لباس و موی او را از پشت گرفت و دیگری به نامفهوم‌ترین کلامی فریاد کشید و به سر او کوبید.

دیگر نفهمیدم چه شد، نه می‌دیدم و نه می‌شنیدم. لرزه به سراپای وجودم افتاد. احساس می‌کردم لرزاننده‌ی پر نوسانی روی سرم گذاشته‌اند که سر منشاء تمامی دردهاست. زمانم توقف کرد.

با نیرویی باور نکردنی کنده شد. شروع به دویدن کرد. تکه‌ای از لباس و دسته‌ای از موهای سرش در دست پلیس باقی ماند. پلیس‌ها در تعقیبش دویدند اما به او نرسیدند.

سرعتم برای خودم هم غیر عادی بود.

بیست دقیقه‌ای دوید. به میدان انقلاب شاه و ملت جلو بیمارستان رسید. اتومبیل پدرش جلو بیمارستان پارک شده بود. راننده آن را نظافت می‌کرد. به داخل ماشین خزید، روی صندلی عقب ولو شد و همان‌جا از هوش رفت.

به هوش که آمد پدر و پرستار زیباروی جدید را شناخت. زخم‌هایش را پانسمان می‌کردند. پدر با مهربانی به معالجه‌ی او پرداخته بود. چشمان مرطوبش مجددا بسته شد. وقتی دوباره به حال آمد با نگاه ملامت‌بار پدرش مواجه شد. دکتر فردوسی گفت: پسر جان به سیاست دخالت نکن. به یاد حرف آقا بزرگ افتاد که: در این‌جا همه چیز به دست انگلیس‌هاست.

سیاوش را به نظر آوردم که انگلیسی نبود، هم‌مدرسه‌ای خودم بود. آن پلیس

غولتشن قلچماق نیز انگلیسی نبود.

باز از حال رفت و بی‌هوش شد.

طرف‌های عصر مجددا به حال آمدم و در نهایت حیرت دیدم درمان‌گاه پر از جوانان لت و پار است. از همه مهم‌تر این‌که در بین بیماران تک و توکی پلیس مجروح هم به چشم می‌خورد و پدرم بدون توجه به موضع سیاسی بیماران، همه را، حتا عوامل دشمن را، پلیس را هم، معالجه می‌کرد.

آرش آن شب پدرش را به خاطر معالجه‌ی پلیس ملامت کرد اما با سوگند زیرتو و از کار افتاده‌ی بُقرات مواجه شد. پدرش به هر حال بیمارستان خصوصی داشت.

بُقراتِ هیپوکریت می‌خندید.

و

شانزده ساله شد. به کلاس ده رسید. ریاضی می‌خواند. اجتماع حرکت نداشت. او هم به خواب رفت. دیگر می‌دانست بیداری‌هایش با بیداری و حرکت اجتماع است. سال شلوغی نبود. رژیم با تردستی به چشم‌بندی‌های انقلاب سفید پرداخت. بخش‌های عظیمی از جامعه به خواب فرو رفت. تک و توکی بیدار هم هر چه داد می‌زدند فقط گلوی خود را پاره می‌کردند. همه چیز به روال عادی پیش می‌رفت و هیچ‌کس انتظار حرکتی نداشت.

برای انجام آخرین امتحان آن سال از منزل خارج شد. نمی‌دانست مدرسه تعطیل شده. در راه به دسته‌ی پنجاه نفره‌ی سیاه‌پوشی بر خورد. برای اولین بار پس از سال‌ها سکوت جامعه، شعارهای سیاسی شنید. کنجکاوانه به میان جمعیت خزید. همه چیز خودجوش به نظر می‌رسید. هیچ‌کس نمی‌دانست قضیه از کجا آب می‌خورد. حتا نمی‌دانست از کجا شروع شده است.

جمعیت با دیدن اولین کامیون سربازان متفرق شد. به سوی مخبرالدوله‌ی سابق یا همان میدان ۲۸ مرداد پیچید. در آن‌جا به دسته‌ی دیگری برخورد. شعارها به کلی برایش نا آشنا بود. مطالبی در مخالفت با برنامه‌های شاه مطرح بود.

دِپولیتیزه بودیم و سیاست‌گریزی درس اول کتاب اول بود.

به مرکز جمعیت نزدیک شد. دوباره همان شعارها. خود را کنار کشید. باورش نمی‌شد. مجددا کامیون سربازان. ساعت ده صبح بود. جمعیت به سوی مجلس حرکت کرد. بیرونِ مجلسِ ساکتِ شاه، غوغا بود. همه‌ی اقشار ملت حضور داشتند. شعارها یک‌دست نبود. هرج و مرج غالب بود. سخن‌گویی شعار ما شاه نمی‌خواهیم را مطرح کرد و با کف زدن حضار مواجه شد. نمایندگان انتصابی شاه در محوطه‌ی مجلس از ترس به خود می‌لرزیدند. کم‌کم بهارستان پر از جمعیت شد. هنوز برنامه‌ی میتینگ مشخص نبود و به نظر می‌رسید هیچ‌کس نمی‌دانست سر این حرکت خود جوش کجاست.

آن وسط مصطفا را شناخت. پسری بلند قامت و نیک سیرت و مذهبی از اقوام دور دکتر فردوسی. برای نخستین بار نام عجیبی را هم‌راه با یک شعار از او شنید.

آرش: او دیگر کی است؟

مصطفا: روحانی است. سید هم هست. و بعد اضافه کرد: تنها کسی است که شهامت مخالفت علنی و عملی با شاه را دارد.

آرش: آیا تو مطمئنی که این یکی انگلیسی نیست؟ هنوز جمله‌ی آرش تمام نشده، مصطفا به میان هسته‌ی مرکزی جمعیت لغزید. فرصت این حرف‌ها نبود.

آرش مذهبی نبود اما نامِ مرد کنج‌کاوش کرد. هنوز تماشاچی بود. در حدود ساعت یازده صدای تیراندازی از دور به گوش رسید. کمی ترسید به سرعت میدان را از نظر گذراند. به نظرش رسید که درروهای میدان کافی نیست و اگر سربازان از دو جهت حمله کنند حداقل پنج هزار نفر کشته می‌شوند. لب‌خندی صورتش را پوشاند، نزدیکی با مرگ قلبش را صاف کرد. مالامال از عشق شد.

صدای شنی تانک‌ها و موتور ارابه‌های سنگین نظامی به گوش می‌رسید. دانه‌های شور و تیزابیِ عرق و برقِ سرنیزه‌ی سربازان به چشم‌هایش فرو

می‌رفت. شلوغی و بی‌نظمی حاکم بود. افسر فرمانده در بلندگو گلوی خود را جر می‌داد: متفرق شوید، کسی با شما کاری ندارد. ناگهان تندر مرگ بر شاه ترکید و متعاقب آن صدای تیراندازی و رگبار گلوله.

ابتذال سراب به حرکت در آمد. عده‌ای بر زمین افتادند. بقیه می‌دویدند. دویدن فرار از مرگ را فقط باید تجربه کنی تا بدانی. آرش خود را به دقت از مسایل سیاسی دور نگه داشته بود و حالا هم از این بیداری پیش از موقع راضی نبود. غیر سیاسی اما به هر حال ناراضی بود.

پای آرش به او گیر کرد و سکندری خورد. او را دید و شناخت. سیاوش. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. مجروح را در آغوش کشید و به زحمت به پناه دیوار کشاند. هر دو غرق خون بودند. خون سیاوش. پنجره‌ی کفی کتاب‌فروشی آن سوی کوچه، حصار آهنی نداشت. کاش فقط می‌توانستم خودم را تا آن‌جا برسانم.

صدای تیراندازی هر لحظه شدیدتر می‌شد. فریادهای مردم با صداهای فرار مخلوط شد. وسط این شلوغی، تنها آرزویش رسیدن به پنجره‌ی زیرزمین انبار کتاب‌فروشی و نجات سیاوش بود. بالاخره دل به دریا زد و خود را داخل موج انداخت. لباس آبی‌اش قرمز شد. شکافتنِ موج در حالی که سیاوش را به دوش می‌کشید مشکل بود اما موج خروشان جمعیت، گل‌گون راه را باز می‌کرد.

با هزار مکافات، خسته و عرق‌ریز، به آن طرف رودخانه‌ی جمعیت و نزدیکی پنجره رسید. شیشه با یک ضربه‌ی پوتین شکست. به آسانی از پنجره به داخل زیر زمین خزید و سیاوش را با خود به داخل کشانید.

آن پایین، انبار چاپ‌خانه و روشن بود. به سرعت چراغ را خاموش کرد. از آن جا به خوبی می‌توانست به ازدحام کوچه‌ی بخت برگشته بنگرد. معطل نکرد. سیاوش را به دوش گرفت و از لا به لای کاغذها به سوی در انبار برد. در

لحظه‌ای که از انبار تاریک بیرون می‌رفت سربازی را دید که از شیشه‌ی شکسته داخل انبار را نگاه می‌کند. سرباز او را ندید. هیچ کس وارد نشد.

برای آرش دیگر رمقی باقی نمانده بود. اصولا اهل کاغذ و قلم وکتاب بود و کارهای بدنی به شدت خسته‌اش می‌کرد. در حیاط خلوت چاپ‌خانه شیر آبی بود. نوشید و سر سیاوش را زیر آب گرفت. لبان سیاوش حرکتی کرد. چهار پایه‌ی زهوار در رفته کنار تل کاغذ آماده به چاپ افتاده بود.

سیاوش را به دوش گرفت. روی چهار پایه. روی کاغذها. کنار دیوار و از بالای دیوار به داخل حیاط منزل بعدی. کسی منزل نبود. خانه آشنا بود. منزل آقای جان‌پناه، از دوستان آقا بزرگ. آن‌جا امن بود و می‌شد مدتی ماند اما باید هر طور شده سیاوش را به دکتر می‌رساند. باید از منزل خارج می‌شد.

آهسته به داخل کوچه سرک کشید. بهارستان و کوچه‌های آن را به خوبی می‌شناخت. منزل پدر بزرگش در این محل بود. کوچه‌ی بی‌غم خیابان نظامیه را شناخت. دو خیابان آن‌طرف‌تر از ماجرا بود. هیچ خبری نبود. زندگی عادی جریان داشت. حتا بعضی کسبه مشغول بودند. انگار نه انگار خبری شده بود. اصولا هیچ‌گاه برای سوداگران و دلالان خبری نمی‌شود.

برگشت و تا آن‌جا که می‌توانست سیاوش و خود را آب جارو و نظافت کرد. کمی آب نوشید، نفسی تازه کرد و هوایی به ریه‌اش رساند و محکم و با اطمینان قدم به کوچه گذاشت. یک تاکسی خالی کنار آب‌میوه‌ای ایستاده بود. درش باز و موتورش روشن بود. راننده آب‌میوه می‌نوشید.

داداش دربستی می‌روی؟

راننده با تعجب آرش را برانداز کرد.

برادرم کارگر است شیروانی تعمیر می‌کردیم. از بالا افتاد. باید او را به دکتر برسانم.

راننده او را نگاه کرد و صورتش پر از ترحم شد. بدون حرفی اضافه پول آب‌میوه را پرداخت. انتقال سیاوش به داخل تاکسی با کمک راننده کار

مشکلی نبود. فراموش نکرد درِ منزلِ آقای جان‌پناه را پشت سرش ببندد. پهلوی راننده نشست. سیاوش تقریبا بی‌هوش افتاد. در یک لحظه چشمانش را باز کرد و انگار نه انگار خبری شده است. با حیرت به آرش نگاه کرد و لب‌خند زد. لب‌هایش حرکتی کرد. آرش گوشش را جلو برد. سیاوش بریده بریده و به آرامی نفس می‌کشید. می‌خواست چیزی بگوید اما کلامی بیرون نمی‌آمد. آه و نفسش با خون هم‌راه بود.

آرشِ دست‌پاچه با نگرانی به خیابان نگاه می‌کرد و آرزو داشت سریع‌تر برسند. سیاوش بالاخره گفت: نگران نباش. همه چیز درست می‌شود. و سپس با لب‌خند همیشگی، چشم‌هایش را بست. تا بیمارستان راه زیادی نبود. با کمک مستخدم بیمارستان، سیاوش را به داخل برد و بلافاصله به خیابان بازگشت. راننده برای گرفتن پول منتظر نمانده بود.

سیاوش به اتاق عمل منتقل شد و او پشت در بسته ماند. پس از ساعتی یا قرنی، سر وکله‌ی روزبه پیدا شد. ندانست روزبه از کجا و چه‌طور و چرا آمد تنها چیزی که حدس نمی‌زد این بود که دکتر فردوسی او را تلفنی احضار کرده باشد.

روزبه پس از ماجراهای ۲۸ مرداد و نجات از زندان وارد تجارت و ساخت و ساز شده، تمام وقت خود را به امور اقتصادی می‌گذراند و در این موارد بسیار موفق بود. اجحافی که مدافعان سابق طبقه‌ی کارگر به زحمت‌کشان روا داشتند آن‌ها را ثروت‌مند کرد.

آرش نمی‌خواست برود اما روزبه او را با خود برد. کار مهمی داشت که فقط با کمک آرش انجام می‌شد. تمام آن روز روزبه گرفتار کارهای مختلفی می‌شد که به کمک عاجل آرش نیاز پیدا می‌کرد. آرش را تنها نگذاشت اما شب که آرش برای دیدن سیاوش بی‌طاقت شده بود، به ناگزیر خبر دهشت‌انگیز را به او نیز

گفت: سیاوش مرده است.

۱۵ خرداد به پایان رسید و سراب اصلیِ تمدن بزرگ شروع شد.

و

درکلاس یازده درس می‌خواند و درکلاس دوازده درس می‌داد. از نظر درسی بسیار خوب و درخشان بود. معلمین و اولیاء مدرسه دوستش می‌داشتند و احترام خاص می‌گذاشتند. از هم‌سالان خود یک سر و گردن بالاتر بود. در ریاضیات و انشاء و کلیه‌ی دروس، جز در فقه که به ندانستن آن‌چه هم می‌دانست تظاهر می‌کرد، عالی بود.

از هر نظر با سایر هم‌کلاس‌ها متفاوت بود. به‌زودی بچه‌ها به گِردش حلقه زدند و او راه‌بری آن‌ها را به عهده گرفت. آن سال با معلم انگلیسی به بن‌بست رسید. معمولا فقط با معلمین فقه به بن‌بست می‌رسید. پس از آن که در یک ترک اعتراض‌آمیز کلاس انگلیسی، همه‌ی بچه‌ها، کلاس را پشت سر او و به‌خاطر او ترک گفتند، همه، نزدیکی و رفاقتش را با جان و دل خریدند. او و اولیاء مدرسه هر دو دانستند که یک‌تنه از قدرت جمع برخوردار است. به‌این ترتیب به‌راحتی توانست تغییرات دل‌خواه را در برنامه‌های مدرسه ایجاد کند.

اهل کوه‌نوردی، شنا و شطرنج بود. به جز درس و مطالعه و فلسفه و موسیقی و یادگیری و ورزش، زندگی‌اش در معاشرت با اجناس لطیف و قمار می‌گذشت.

در مدتی کوتاه، رقص عشق را آموخت، در آن کارآزموده شد. همواره عاشق، با هر تغییر فصل باز هم عاشق، در هر بهار یک عشق بزرگ و در اردی‌بهشت، زیباترین ماه بهار و بی‌رحم‌ترین ماه سال، بزرگ‌ترین عشق، شایسته‌ی همه‌گونه ابراز احساسات از جمله خودکشی.

در کنکور دانش‌گاه آریامهر قبول شد. پدرش با تفاخر او را مانند شمپانزه‌ی مفتخر به دیگران نشان می‌داد. سال اول دانش‌گاه بود که فاجعه رخ داد. مهلک بود. شاعره بی‌خود و بی‌جهت مرد. راننده با مویه و ناله قسم می‌خورد که تقصیر او نبود. شهر بی‌فروغ، روزهای خناق را باطل می‌گذراند. خفقان غیر عادی شهر اما، کسل شده بود.

اواخر دانش‌گاه، نفیر دوازده گلوله، سپیده دمان او را دنده به دنده کرد. سال‌های سیاه‌کَل بود و تمام وجود او پر از چه‌گوارا و ویتنام و کارنو و هایزنبرگ می‌شد. سقرات و بتهوون و اینشتین و اخوان را قبلا جاسازی کرده بود.

در سال سوم دانش‌کده، روزبه او را در کارخانه‌ی در شُرُف تأسیس سنگ‌بری شریک کرد. آرش در طراحی و ساخت کارخانه نقش مهمی داشت اما در اداره‌ی آن چندان متبحر نبود.

اجحاف به کارگران و به مشتریان را بلد نبودم، چندان هم به دلم نمی‌نشست.

به هر جان کندنی بود، زیر فشار درس و قمار و کارخانه و رقص‌های دیوانه‌وار آتش‌زدای کام و خفقان بختک جامعه، به سال آخر دانش‌کده رسید.

آن سال نسبتا ناآرام بود. به هم پیوستن ژئولوژیک مواد سخت‌تر و تشکیل دو گروه چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق روی بقیه‌ی اجتماع اثر گذاشته بود.

شاه، این مدرسه را دوست می‌داشت، نام خود را بر آن گذاشته بود و به آن می‌رسید. احتمالاً علت اصلی شاه برای بنیان‌گذاری این دانش‌گاه، نفرتی بود که از دانش‌کده‌ی فنی دانش‌گاه تهران و از سایر مدارس فنی و مهندسی داشت. فکر می‌کرد اگر مدرسه‌ی مهندسی جدیدی احداث کند و همه گونه امکانات علمی و رفاهی در اختیار آن بگذارد، تبدیل به مدرسه‌ی نورچشمی‌ها خواهد شد و به دور از سنّتِ مخالف‌خوانیِ بقیه‌ی دانش‌گاه‌ها، محیطی موافق خواهد داشت. شاه ضمن همه‌ی چیزهایی که به عنوان دیکتاتور فرد اعلا نمی‌دانست، این را هم نمی‌دانست که در همه جای دنیا، مدارس فنی و مهندسی که به علوم دقیقه مشغول‌اند و با کارگران سر و کار دارند، به چپ گرایش پیدا می‌کنند.

شاه چند بار سرزده و غیررسمی، یکی دو بار هم با خبر قبلی و رسمی، به بازدید دانش‌گاه آمد. آرش در مورد بازدیدهای سرزده‌ی شاه چیزهایی شنیده بود اما به علت غیبت‌های مکرر و بیش از اندازه، خودش هرگز افتخار شرفیابی پیدا نکرد فقط یک بازدید شاه را، که با برنامه‌ی قبلی انجام شد، به یاد می‌آورد.

از چندین روز قبل، همه از تشریف‌فرمایی ذات اقدس ملوکانه با خبر بودند و دو بار مانور سراسری دانش‌گاه، به رهبری دکتر فرصت‌پور انجام شد. دانش‌گاه در نهایت آمادگی به سر می‌برد.

دکتر فرصت‌پور، ریاضی‌دان برجسته‌ای بود که سطح ریاضیات را در دبیرستان و در دانش‌گاه بالا آورده، شاگردانش هم‌واره موفق‌تر از دیگران بودند. فرصت‌پور پروازهای خود را از سکوی سقوط آزاد حزب شروع کرد. آرش و همه‌ی بچه‌ها او را بسیار دوست می‌داشتند اما گویا این عشق، ثروت محسوب نمی‌شد چون برایش کافی نبود.

برای تشریف‌فرمایی اعلی‌حضرت، به بچه‌ها دستور چُسان فِسان داده شد. آرش

نیم نگاهی به آشیخ داشت. پسر پاکیزه اما فقیری که با مناعتِ طبعِ والایش، همه را تحت تأثیر قرار می‌داد. آشیخ در تمام طول دانش‌گاه یک دست لباس مندرس و یک جفت کفش بیش‌تر نداشت و همیشه همان را می‌پوشید. کفش‌هایش شبیه به سوسمارهای دهان‌باز ماقبل تاریخ بود.

روز موعود همه برق می‌زدند اما آشیخ رستمی بود با همان یک دست اسلحه. آرش در سالن طراحی، پشت میز خود ایستاده بود که یک‌باره هجوم ملخ‌وار نگه‌بانان مسلح و محافظین، مخبرین و عکاسان شروع شد. پس از لحظه‌ای، شاه و فرح داخل شدند. آرش با لب‌خندی سر به زیر انداخته بود و فقط گاهی از زیر چشم نگاه می‌کرد.

ملکه، لباس ارغوانی بسیار زیبایی به تن داشت، غرق در اوپیوم ایوسن‌لوران، بوهای دیگر را پوشانیده بود. شاه پیراهن مندرس و کت و شلوار کهنه‌ای به تن داشت. یقه‌ی پیراهن شاه کمی رفته بود و ظاهر ملوکانه فقیر به نظر می‌رسید. ظاهرا اعلی‌حضرت فکر کرده بودند که به نظر دانش‌جویان فقیر نباید غنی جلوه کنند.

روی میزهای طراحی، نقشه‌ی بغرنجی از پرّه‌های داخلی توربوجت پهن بود. هر نقشه با اتکاء به محاسبات زیربنایی پیچیده ترسیم می‌شد. حتا حرفه‌ای‌ها هم با دیدن این نقشه‌ها سرشان گیج می‌رفت و برای خواندن آن به صرف وقت بسیار نیاز داشتند. در سرزمینی که به خاطر ناآشنایی با مسایل آب، نان برای خوردن یافت نمی‌شد و مهندسین آن، از حل ابتدایی‌ترین معضل روستاها نیز عاجز بودند و کارخانه‌ها قادر به ساختن حتا یک سوزن خیاطی برای دوختن پارگی‌ها نبودند و در نتیجه سوزن از خارج وارد می‌شد، شاه، مهندس طراح توربوجت تربیت می‌کرد. مهندسی که با همه‌ی مسایل مبتلابه شهر و روستای سرزمینش بیگانه بار می‌آمد و از ارایه‌ی راه‌حل ضروری برای این معضلات عاجز بود. مدارس مهندسی دانش‌جویان خود را به دانش‌هایی مجهز می‌کردند که به درد حل مسایل این‌جا نمی‌خورد. این مهندسین توان حل پیچیده‌ترین مسایل ریاضی

و فیزیک را پیدا می‌کردند و می‌توانستند در پیش‌رفته‌ترین تحقیقات علمی جهان پا به پای متخصصین مراکز پیش‌رفته‌ی علمی جهان کار کنند اما از ساختن یک سیستم ساده‌ی آب و فاضلاب روستایی عاجز بودند. مهندسین برای زندگی در بهادرآباد و خاش آماده نمی‌شدند، برای آزمایش‌گاه‌های فوق‌مدرن واشنگتن و لندن تربیت می‌شدند.

علیاحضرت شه‌بانو سریعا نیم نگاهی به اولین نقشه که تصادفا مربوط به بهترین شاگرد کلاس بود انداختند و سر مبارک شاه‌بانویی‌شان را به علامت فهم و تأیید پایین آوردند. همه دانستند که علیاحضرت هم نقشه را فهمیده‌اند و بعد رو به استاد کلاس کردند و گفتند:

آیا این همان دیسکریپتیو ژئومتری است؟

صدای خَش‌دار و زِبرِ شه‌بانو، آرش را غرق حیرت کرد، اما او تنها کسی نبود که حیرت می‌کرد. رنگ استاد کرسی، که از تعجب دهانش باز مانده بود، اول بنفش و بعد سفید شد. با صدایی نفس بریده تعظیم‌کنان گفت:

بله، بله، بله قربان، این دنباله‌ی همان است.

بازدید سالن طراحی تمام شد و جماعت بیرون زدند. تنی چند از بچه‌ها دور استاد را گرفتند که: آقا! پس ما این همه مدت داریم جان می‌کَنیم و آن وقت تازه داریم هندسه‌ی ترسیمی کار می‌کنیم؟ یکی گفت: هندسه ترسیمی مال کودکستان است.

استاد گفت: پس شما توقع داشتید من به علیاحضرت نه بگویم؟! در هر حال من خودم خیلی تعجب کردم که چنین اشتباه ملوکانه‌ای رخ داد چون که علیاحضرت در دانش‌کده‌ی هنرهای زیبای دانش‌گاه پاریس دوره‌های عالی مهندسی را با رتبه‌ی ممتاز تمام کرده‌اند.

آرش: من اولش فکر کردم نقشه را خواند و فهمید.

آشیخ: این‌ها هیچ‌کدام هیچ چیز نمی‌فهمند.

حرف ناگهانی آشیخ چهره‌ی استاد و دیگران را غرق وحشت کرد. استاد با اشاره‌ی دست، کلاس را به ادامه‌ی مانور فرا خواند. روزی که آرش خبر کشته شدن آشیخ را در درگیری مسلحانه شنید، آن‌قدر که متأسف شد متعجب نشد.

بعدها آرش در پاریس از یکی از استادان شنید: ملکه‌ی شما و ذکاوت؟ ظاهرا شاه‌بانو با یک مهندس باسواد عالی‌مقام، آن‌طور که شایع کرده بودند، فرسنگ‌ها فاصله داشت.

در دنباله‌ی مانور، کار به ناهارخوری رسید. بین سالن غذا خوری و آش‌پزخانه دیوار نبود و به راحتی می‌شد آش‌پزخانه را دید. ناهار دانش‌جویی رنگ و بوی دیگری گرفته بود. برای شاه نیز از همان ناهار کشیدند، با این تفاوت کوچک که غذای شاه را، نه آش‌پز دانش‌گاه و نه آش‌پز دربار، بل‌که آش‌پز شخصی خود شاه پخته بود. سه نفر درباری در آش‌پزخانه به طبخ آن نظارت داشتند و آخر سر خودشان پیش از شاه از غذا خوردند. آرش که فکر می‌کرد تزهای پیش‌مرگی مربوط به ماقبل تاریخ است عقیده‌اش را عوض نکرد، ناهارش را در حضور ماقبل تاریخ صرف کرد.

شاه دست به غذا نزد. کمی عصبی به نظر می‌رسید، سیگار خواست. در آن واحد هزار دستِ هم‌راه، از هزار آستینِ فاخر بیرون آمد و کلکسیونی از انواع سیگار جلو او ردیف شد. شاه به‌سرعت افراد و سیگارها را از نظر گذراند و یک سیگار زر از آسیستان کلاس طراحی قبول کرد. دو هفته بعد، آسیستان طراحی با بورس تحقیقاتی عازم لندن شد.

سر میز ناهار قرار بود فرصت‌پور سخن‌رانی کند. او تمام قد منتظر ایستاده بود وکمی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. شاه نیم نگاهی به مبارز اسبق انداخت و با حرکت سر اجازه داد. فرصت‌پور با تعظیمی غرا شروع به خواندن متن سخن‌رانی کرد، شاه هم بلافاصله شروع به صحبت با اطرافیان کرد. سخن‌ران

ناگزیر به توقف و سکوت شد. پس از دقیقه‌ای شاه با اشاره‌ی دست، مجددا اجازه‌ی سخن‌رانی داد. او مجددا تعظیم غرایی کرد و سخن‌رانی مجیزگویانه‌اش را آغاز و شاه باز شروع به صحبت با اطرافیان کرد. سخن‌ران به ناچار متوقف و ساکت شد. در اعماق فاضلاب دست و پا می‌زد.

شاه با لب‌خندی پیروزمند به سوی او برگشت و با نگاه نافذ و خشن اجازه‌ی صحبت داد. این بار فرصت‌پور تا کمر تعظیم و متن سخن‌رانی را شروع کرد. شاه که سه بار فرصت‌پور را به تعظیم واداشته بود، در سکوت سخن‌رانی سراپا مجیز را شنید. هنوز سخن‌رانی تمام نشده بود که شاه برخاست و موکب مبارک ملوکانه بلافاصله دانش‌گاه را ترک کرد. تدریس و تأدیب پر معنای شاهانه نزد آرش ماند.

و

اعتصاب‌های دانش‌گاه‌ها بگیر و ول کن داشت. آن روز آرش با اتومبیل خود به دانش‌گاه رفت. دانش‌گاهی مشکل، با شاگردانی اغلب شهرستانی و بعضا فقیر.

حوالی ساعت ده صبح بود که آرش احساس کرد اوضاع غیرعادی است. دسته‌های کوچک در دانش‌گاه شعار می‌دادند. عمده‌ترین شعار، نفسِ شعار دادن بود. در حدود ساعت یازده شعارها پررنگ‌تر شد و مرگ بر این دولت قانون‌شکن به گوش رسید.

در دانش‌گاه کاری نداشت! آرام آرام به طرف در خروجی رفت. در بسته بود. پشت در زره‌پوش‌های ارتش و نفرات نیروهای ویژه را دید که خود را برای ورود بدون کنکور به دانش‌گاه آماده می‌کنند. رنگ از رخسارش پرید. دلش لرزید. ترسید. خواست عقب‌گرد کند اما یکی از استادان که مشغول مذاکره با مقامات پلیس بود او را صدا کرد و به طور خلاصه به او و تنی چند از سایر دانش‌جویان ارشد که در آن‌جا حضور داشتند گفت: مقامات دانش‌گاه می‌خواهند پلیس را از ورود به دانش‌گاه منصرف کنند. فرمانده‌ی پلیس با خشونت سخن استاد را قطع کرد و گفت: این دانش‌گاه نام نامی اعلی‌حضرت همایون شاهنشاه آریامهر را بر خود دارد و خاطرِ مبارکِ ملوکانه از این که حتا این‌جا هم شلوغ

شده و مشتی اوباش کمونیست و مارکسیست اسلامی، دانش‌گاه را قبضه کرده‌اند به شدت مکدر است. بناءً علیهذا، شرطِ عدمِ ورودِ پلیس، پایان فوری تظاهرات و ختم غائله است.

آرش یک کلمه از حرف‌های فرمانده نفهمید. استاد از آرش و سایر دانش‌جویان ارشد خواست برای شکستن اعتصاب و بازگرداندن آرامش، سریعا دست به کار شوند. آرش نفس عمیقی کشید. به صف نیروهای نظامی و انتظامی، به فرماندهان آن‌ها، به افسر عالی‌رتبه‌ی پلیس و به استادش نگاهی انداخت. کمی احساس شادی کرد. مجددا وجود خود را مثبت و مفید دید. به فوریت برگشت.

تقریباهیچ‌کدام از بچه‌ها را از نزدیک خوب نمی‌شناخت و با آن‌ها معاشرت، حتا سلام و علیک هم نداشت. اغلب از دانش‌گاه غایب بود. آب انگور و ورق و کارخانه‌ی سنگ‌بری و رقص عشق و چرخاندن چرخ اقتصاد، وقتی برای دانش‌گاه رفتن باقی نمی‌گذاشت، اما تا آن‌جا که می‌دانست، هیچ‌کدام از بچه‌ها اوباش کمونیست و مارکسیست اسلامی و کچل مودار یا کوسه و ریش‌پهن نبودند. بچه‌ها اغلب شهرستانی و محجوب بودند.

به گروه اصلی تظاهرات پیوست. بیژن را دید. قضیه‌ی ورود پلیس را مطرح و پیش‌نهادکرد تمام دانش‌جویان سریعا در یک صف متمرکز شوند. با هم باشند و هر چه می‌کنند هم‌آهنگ باشد. در صورت لزوم، آرش کلید آزمایش‌گاه مقاومت مصالح را در اختیار داشت که در آن‌جا همه‌گونه ابزار سنگین آهنی پیدا می‌شد.

به سادگی توانست تظاهرات پراکنده و آرام را به صفی درهم فشرده و آماده‌ی مبارزه تبدیل کند. ساعت دانش‌گاه دقیقا اذان ظهر را نشان می‌داد که هزارپای تاریخی شاه وارد دانش‌گاه شد.

صد رحمت به غول بیابان. رنجرهای تعلیم یافته‌ی درشت هیکل، در لباس

رزم، مجهز به انواع تجهیزات، کلاهخودِ مفرغی بر سر، با هلهله‌ای سرخ‌پوست‌وار، فوج فوج داخل دانش‌گاه شدند تا کاربرد اصلی خود، یعنی پاره کردن قیچی آریامهری را به نمایش گذارند. سپرهایِ تلقِ شفافِ بسیار محکم آن‌وَرَش پیدا از جنس پلکسی گلاس را با دست چپ جلو خود گرفته، باتون‌های الکتریکی را در دست راست می‌فشردند. باتری باتون را به کمر بسته، برای تشجیع خود، قبل از شروع به حمله، باتون‌ها را با حرکتی هم‌آهنگ به سپر می‌کوبیدند. با صدای جینگ جینگ یک‌نواختی که تولید می‌کرد، تحریک شده به اوج هیجان رسیدند.

صدای مخوف به آسمان برخاست و بخشی از هیولا قابل رؤیت شد. هیولا، سوار بر آهن و پلکسی گلاس، با برق و باتری حرکت می‌کرد. مبلغینِ هیولا، پشت بلندگوهای انکرالاصوات، ندا در دادند: آن‌کس که به سراب ایمان نمی‌آورد با قیچی پاره خواهد شد.

در زمان شاه، ارتش و پلیس، نقش جاهل سرمحل را داشتند که به او خوب می‌خوراندند و می‌پوشاندند. او خوب ورزش می‌کرد و خود را آماده نگه می‌داشت. این آمادگی نه برای آن بود که در مقابل جاهل‌های مزاحم محله‌های دیگر قد علم کند چون بخار این کار را نداشت. افسران رده‌های بالا و فرماندهان ارتش، در چند آزمایش تاریخی، با چادر نماز فرار کردند. ژنرال‌های پر زرق و برق، عروسک‌های تزئین شده با واکسیل و مدال بودند. وظیفه‌شان ترساندن بچه‌های کتاب‌خوان همان محله بود. اگر بچه‌ای شیطنت می‌کرد یا در اثر بالا رفتن سواد جرأت کرده به بزرگ‌ترها راه و چاه نشان می‌داد، جاهل محله را برای مشت و مال به جانش می‌انداختند. در صورت بالا گرفتن کار، استفاده از کارد سلاخی مستحب بود. کاربرد قیچی روی کاغذ.

پس از رنجرهای باتون برقی سپر تلقی کَلّه مفرغی نیروهای ویژه‌ی پلیس ضد شورش، سربازان با کلاهخوَدِ فلزیِ و تفنگ سَر نیزه‌های آماده، برای نبرد تن به تن، با ارتش سرخ در استالین‌گراد لابد، بلافاصله تمام مواضع دانش‌گاه را اشغال کردند.

پنجه‌های لزج قیرگونِ هشت‌پای ماقبل تاریخ، وارد دانش‌گاه شد، سر خطرناک اژدها بیرون بود. هَیچ کدام از بچه‌ها صحنه‌ی کامل را ندیدند و روَایات آن‌ها از زوایای مختلف و متفاوت بود. بعدها یکی از بچه‌های روستایی که استاد دانش‌گاه کالیفرنیا شده بود، گفت: شاه برای شکستن اعتصاب نورچشمی‌های عزیز! و برای کور کردن چشم و چراغ‌های آینده‌ی مملکت که باید آینده را به دست خود اداره می‌کردند، با زره‌پوش و خمپاره‌انداز و مسلسل و تفنگ سرنیزه و سپر تلق و باتون الکتریکی و گاز اشک‌آور وارد دانش‌گاه شد.

هجوم ملخ‌وار شاه، صحنه را به حمله‌ی ملخ به گندم‌زارهای معصوم لمیده زیر آفتاب شبیه کرد. بچه‌ها بی‌خود و بی‌جهت فرمایشات همایونی َرا باور کَرده بودند. آن‌ها با باور سراب، عملا دچار توقع ورود به دروازه‌های تمدن بزرگ شده، کارها را به توقف کشاندند.

نزاع تن به تن درگرفت. پلیس ویژه به گاز اشک‌آور و ماسک ضدگاز مجهز بود و بی‌رحمانه می‌زد. دانش‌جویان به قانون دوم ترمودینامیک، مکانیک کوانتوم، نسبیت، عدم قطعیت، منطق ناکاملیت و به نفرت از شاه مجهز بودند و با دریافت هر ضربه، انرژی بیش‌تری در خود ذخیره می‌کردند. فنرهای اصلی بار می‌شد.

دانش‌جویان، در سر شور دانش و در دل، راز عشق داشتند. بی‌هوده می‌دویدند و راه خلاص به جان می‌خریدند. می‌چرخیدند و کتک مرگکی

می‌خوردند. با هر ضربه‌ی باتون عضوی می‌شکست.

پلیس به داخل ناهارخوری ریخت. دانش‌جوی بی‌طرفی که هیچ‌گاه با کسی کار نداشت و در هیچ حرکتی موضع نمی‌گرفت به خوردن آش ماست آن روز مشغول بود. از پشت پنجره هیاهو را می‌شنید اما نگاه نمی‌کرد و ماست خود را می‌خورد. هنوز کاسه به پایان نرسیده، باتون از پشت سر، فرقش را شکافت. غرق در خون بی‌هوش بر زمین افتاد. معالجه‌ی او از همه‌ی بچه‌ها طولانی‌تر شد و تا ماه‌ها سرش باندپیچی داشت. خودش هم‌واره با حیرت می‌گفت: لامصب! من که داشتم آش خودم را می‌خوردم. یعنی آش‌پزخانه هم امن نیست؟

جلو کارگاه مقاومت مصالح، تنی چند از دانش‌جویان مجهز به آهن با پلیس زد و خورد می‌کردند. با وجود نابرابری نیروها و استفاده‌ی پلیس از گاز اشک‌آور، دانش‌جویان جانانه می‌جنگیدند و روحیه‌شان هر دم بالاتر می‌رفت. در گرماگرم زد و خورد افشین نعره کشید بچه‌ها! بکشیدشون. و این خود، طلسمی بود که ببر درون جوانان را از خواب بیدار کرد. حمله‌ی دانش‌جویان برق‌آسا بود. پاسبان‌های جبونِ جبار به سرعت عقب نشستند. دانش‌جویان با پیش‌روی میدان را باز کردند، پلیس را عقب راندند و خود را به دیوار مقابل رساندند. سربازانی که به کمک پلیس آمدند با وحشت شروع به تیراندازی هوایی کردند اما دیگر دیر شده و بچه‌های آهنین توانستند به موقع از فراز دیوار، خود را به آزادی برسانند. کسی آن دسته را تعقیب نکرد.

جلو کتاب‌خانه محشر بود. شاه با شیلنگ آتش‌نشانی وارد کتاب‌خانه شد و دریایی مواج با ماهیان کاغذی درست کرد. کتاب‌ها، جزوه‌ها و عینک‌ها با موج آب از کتاب‌خانه بیرون می‌ریخت. شاه میزان علاقه‌ی واقعی‌اش را به علم و دانش به

خوبی نشان می‌داد و این برای باز شدن چشم تک و توک بچه‌هایی که طرف‌دار خورشید نیمه‌شب بودند، کافی بود. هیولای قیچی، مانند مستان تلوتلو می‌خورد و با شیلنگ آب همه چیز را نابود می‌کرد.

جلو در کتاب‌خانه، شاه به جان یکی از محبوب‌ترین استادان که به صف دانش‌جویان پیوسته بود، افتاد. او را به طرزی غیر عادی و به مراتب بیش از دیگران می‌نواخت. استاد گِره‌کوریان معلم محبوب مقاومت مصالح و متخصص پوشش سقف‌های بلند و بزرگ، به تازگی از یک عمل جراحی چشم قِصِر در رفته بود. قد بلندی داشت و خیلی آراسته لباس می‌پوشید. استاد، به ناگزیر برای محافظتِ چشمِ خود از گزندِ دودمانِ سلاطین با چشم تپّه‌ساز همه جایی هر جایی سر خود را به گَریبان فرو برد و دستِ‌هایش را بالای سر حَفاظ کرد. استاد با دو دست سر خود را محفوظ نگه‌داشت تا آسیبی به چشمانش وارد نشود. تکنیک علمی او برای پوشش سقف مؤثر واقع شد. سر و چشمش از گزند محفوظ ماند، فقط هر دو دستش شکست. استاد دانش‌مند، مقاومت استخوان دستش را درست برآورد کرده بود اما در محاسبه‌ی نیروهای وارده اشتباه داشت.

شاه نقاب را کنار گذاشته بود. عمیقا می‌ترسید و از صمیم قلب می‌زد. آواز جنون می‌خواند، رقص جنون می‌کرد و می‌زد. هیچ رودربایستی و لاپوشانی هم نداشت. یکی از بچه‌ها گفت: آقاجان دوست داشت که می‌زد و لابد ما هم دوست داشتیم که می‌خوردیم وگرنه باید که نمی‌خوردیم. شاه بی‌نقاب می‌زد، عاشقانه می‌زد، استخوان‌ها را خرد می‌کرد، سرها را می‌شکست و لذت می‌برد. انسان‌ها را نابود می‌کرد و بعد به خاطر خرد شدن درها و شکستن شیشه‌ها و از بین رفتن اموال، اعتراض می‌کرد و غصه می‌خورد.

در حدود ساعت سه بعدازظهر سیل فروکش کرد. عده‌ی زیادی از بچه‌ها لت و

پار و درب و داغان افتاده بودند. در این هنگام فرماندهان ارشد وارد دانش‌گاه شدند تا از ابعاد فتوحات خود با خبر شوند و قضیه را هر چه سریع‌تر با آب و تاب فراوان برای ترفیع لیاقتی به مافوق خود گزارش کنند. گزارش چشمان موش کور ساواک نزد شاه ارزش دیگری داشت.

آرش و بیژن در دفتر آزمایش‌گاه مقاومت مصالح مخفی بودند. پس از ختم غائله، آزمایش‌گاه به وسیله‌ی مأموران پلیس، به هم‌راهی افسران عالی‌رتبه و رؤسای ساواک دانش‌گاه فتح شد. بچه‌ها که تسلیم محض بودند، با ظاهر آراسته و درون آشفته، پا به بیرون گذاشتند و به محض خروج از پناه‌گاه با ابعاد فاجعه آشنا شدند. تمام شیشه‌ها شکسته و خیلی از دیوارها خون‌آلود بود. همه کتک مفصلی خورده بودند. سر و دست دانش‌جویان زیادی شکسته شده بود. آرش این بار با ابعاد دیگر شاه آشنا می‌شد. در بین افراد پلیس هم عده‌ای مجروح دیده می‌شد که این خود مایه‌ی تسلای دل برخی بچه‌ها بود.

پلیس، دانش‌گاه را کاملا اشغال کرد و در اختیار گرفت. دستور تخلیه‌ی کامل صادر شد. راه را باز کردند. آن‌ها که می‌توانستند بیرون رفتند و مجروحین را با کمک دیگران تخلیه کردند. دانش‌جویان و سایرین کم‌کم متفرق شدند. در آن خیابان شلوغ، کسبه به سوداگری مشغول بودند. انگار نه انگار که جز تعلیف کار دیگری هم در جهان وجود دارد. در صفِ انتظار مسلخ، هرکس سعی می‌کرد سریع‌تر و بیش‌تر بخورد تا چاق‌تر و چرب‌تر شود. مَردم عَادی و ره‌گذرها، حتا از نیم‌نگاهی هم دریغ می‌کردند. تو گویی دانش‌جویان و مهندسین از آن‌ها نبودند و به خاطر آنان لت و پار نشده بودند. عده‌ای بازداشت شدند که بعدا با وساطت اولیاء دانش‌گاه آزاد شدند.

آرش با خشونت‌بارترین وضعی وارد محکمه‌ی دکتر فردوسی شد و با تحکم او را از معالجه‌ی افراد پلیس، در صورت مراجعه‌ی احتمالی برحذر داشت. آن روز پلیسی مراجعه نکرد. شهربانی بیمارستان خودش را درست کرده بود. پلیس، علم را نخرید، بضاعتش را نداشت. علم، خود را، و چه ارزان هم، فروخت.

این مبارزه پی‌آمدی نداشت و پس از بازگشایی سریع و مجدد دانش‌گاه، بچه‌ها و نگه‌بانان مسلح با هم دوست شده بودند به یک‌دیگر سیگار تعارف می‌کردند.

شنبه‌ی پس از اعتصاب، سرپرست امور دانش‌جویان که از نزدیک با رییس ساواک دانش‌گاه هم‌کاری می‌کرد، آرش را به دفتر خود خواند و به او تکلیف کرد برای پاسخ‌گویی به برخی سوالات به خانه‌ی شماره‌ی ۱ واقع در خیابان تخت‌جمشید نبش خیابان ایران‌شهر مراجعه کند.

آرش به شدت ترسید. او داستان‌های غریبی از ساواک و شیوه‌ی کار آن شنیده بود و اکنون خود را در یک قدمی آن داستان‌ها می‌دید.

آن شب تا صبح نخوابیدم. هر وقت که چشم بر هم می‌گذاشتم خواب غول بیابانی می‌دیدم.

صدای چق و چق قیچی به جان او چنگ انداخت. در دل و روده‌اش وحشتِ صدای امواج سراب می‌پیچید.

صبح یک‌شنبه، خیلی زودتر از موعد به اداره‌ی مذکور رسید. آن را بسته یافت. هوا تازه روشن شده، به رنگ خاکستری آبی نفتی و سرد بود. اداره سر به فلک کشیده بود. مه صبح‌گاهی سر اداره را در ابر مخفی کرده بود. بدن اداره با سنگ خاکستری غیر صیقلی پوشیده بود.

پنجره‌ها و نرده‌ها، به چشمم مثل لابیرنت آمدند.

هزارتوی اداره در بیرون نمایش داشت. نصف پاکت سیگارش را جلو در اداره دود کرد تا به ساعت موعود رسید. جلو رفت، در زد، کسی جواب نداد، مجددا در زد، پیرمردی از دریچه‌ای پرسید کی هستی؟ کجا را می‌خواهی؟ با کی کار داری؟ آرش لال شد. با مشکل فراوان گفت که از او خواسته شده است به این‌جا بیاید، دانش‌جو است و به او گفته‌اند صبح زود این‌جا باشد. پیرمرد به ضرس قاطع به او اطمینان داد که اشتباه می‌کند و حتما آدرس را عوضی آمده، بهتر است برگردد و در مورد آدرس مطمئن شود.

آرش به دانش‌گاه رفت و با دل‌شوره یک‌راست به اتاق رییس محرمانه‌ی ساواک دانش‌گاه وارد شد. رییس در نهایت تعجب ساختگی پرسید چرا به او مراجعه کرده؟ کار او که فقط دفترداری است. مردک نمی‌دانست سوخت شده، شغل اصلی‌اش جزو اطلاعات عمومی است.

آرش در مراجعه‌ی مجدد به سرپرست امور دانش‌جویان مطمئن شد که آدرس را درست رفته و معمایی در کار است: آقایان امروز منتظر شما بودند فردا صبح ساعت هشت بروید.

تا صبح فردا جز آب انگور و دود سیگار چیزی وارد معده‌ی خود نکرد. ساعت هشت صبح دوشنبه در اداره را به صدا درآورد. مجددا همان نمایش‌نامه تکرار شد. پس از ده دقیقه دق‌الباب، همان پیرمرد و همان بحث، منتهی این بار آرش مطمئن بود که آدرس را درست آمده است. پیرمرد گفت: من که نمی‌دانم، گیرم که درست آمده باشی، کارمندان این‌جا فقط روزهای فرد می‌آیند، اگر دیروز منتظر تو بوده‌اند باید همان دیروز می‌آمدی، حالا هم برو و فردا بیا.

آرش هیچ‌گاه برای امتحاناتش بهای زیادی قائل نبود. یک‌بار هم با بیژن به این نتیجه رسیدند که حیف است هوای به این بهاری را زیر سقف سالن دم کرده‌ی امتحانات از دست بدهند و به هواخوری رفتند. یک‌بار نیز نوشیدن را

به امتحان ترجیح دادند. حتا بارها تایم پوکر معارض زمان امتحان شد که انتخاب آن‌ها طبیعی و بدیهی بود. اما آن سال به صورتی جدی می‌خواست امتحانات نهایی را بگذراند و دیپلم مهندسی را بگیرد. وسط امتحانات سال آخر بود و این قایم باشک‌بازی مزاحم کار می‌شد.

صبح سه‌شنبه سر موقع در اداره را کوفت. پس از ده دقیقه پیرمرد با دیدن آرش انگار با صحنه‌ای صفر کیلومتر مواجه شده. دوباره روز از نو روزی از نو، سوالات را تکرار کرد. بالاخره پس از بیست دقیقه سوال و جواب قانع شد که باید در را بگشاید. آرش را از لابیرنت گذراند و به داخل اتاق نیمه‌روشنی که یک میز و دو صندلی و یک چراغ سقفی داشت راه‌نمایی کرد. نه یک روزنامه یا مجله نه هیچ چیز دیگر. آرش را آن‌جا نشانید و خود از در دیگری که آن را قفل کرد بیرون رفت.

آرش ساعت اول را به آرامی تحمل کرد. در ساعت دوم سیگارش تمام شد و در ساعت سوم در را کوبید تا شاید پیرمرد برگردد، کسی برنگشت. ساعت دوازده در حالی که از سر درد، گرسنگی، تشنگی، بی‌خوابی و نگرانی به دوار سر و تهوع دچار شده بود پیرمرد از در وارد شد و گفت که بازجو هنوز نیامده، اما ممکن است بعدازظهر بیاید. آیا ترجیح می‌دهد برود یا برایش ناهار بیاورد؟ آرش گفت می‌ماند اما ناهار نخواست.

ساعت هشت شب بدون دیدن بازجو خود را در خیابان یافت. دیگر طاقت نداشت. به شدت رنجور و مریض شده بود. جز دود کردن و نوشیدن کاری نداشت حالش به شدت گرفته بود و نمی‌توانست مشکلش را با کسی در میان بگذارد. با آنکه قرن‌ها بود از دکتر فردوسی چیزی برای خود نخواسته بود به دفتر پدر وارد شد. دکتر با دیدن او و دریافت اوضاعی غیرعادی برقرار است. داستان را گفت. پدر پس از استماع همه‌ی داستان بدون گفتن کلامی گوشی تلفن را برداشت.

تیمسار ایزدبان تنها آدم متنفذی نبود که می‌شد به او مراجعه کرد اما دم دست‌ترین بود. دکتر فردوسی پس از تعارفات معموله و انواع احوال پرسی و بافتن آسمان و ریسمان در یک جمله‌ی کوتاه گفت که از طرف دانشگاه برای آرش در ساواک مسأله‌ای درست کرده‌اند و او حتم دارد که پسرش بی‌گناه است.

آرش انتظار داشت پدرش که از ذکر کلیه‌ی جزئیات خودداری کرده است، حداقل آدرس اداره‌ی ویژه را به تیمسار بگوید اما پدرش هیچ نگفت و بلافاصله موضوع صحبت عوض شد و مذاکره‌ای طولانی در مورد خرید و فروش زمین‌های قابل ساخت و ساز آغاز گردید. مذاکره‌ای که قبل از پیدایش خاک، در تاریخ زمین‌شناسی شروع شده، تا روزگاری که خاک وجود دارد سوژه‌ی صحبت خواهد بود. زمین‌های آزاد شهری برای ساختمان‌سازی.

آرش روی مبل مطب به خواب رفت. در عالم خواب شنید زنگ تلفن به صدا درآمد و پدرش با یک بسیار خوب ساده و یک تشکر معمولی قضیه را برگزار کرد. آرش باید فردا به آن اداره می‌رفت.

آرش زیر لب گفت: آن‌ها فقط روزهای فرد هستند. اما با لب‌خند دکتر فردوسی مواجه شد که: شما فردا بروید. منتظر شما هستند.

فردا صبح هنوز در نزده بود که در باز شد. پیر مرد به او گفت که باید به در پشت ساختمان مراجعه کند. آن‌جا جوان برازنده‌ای با او دست داد و او را به اتاقی با دکوراسیون شیک راه‌نمایی کرد. در راه‌رو از او پرسید آیا اداره را به راحتی پیدا کرده؟ و با چه وسیله‌ای آمده؟ آرش زیر لب گفت: پیاده.

پشت میز، آقایی با لباس شخصی آراسته، با کراوات فرانسوی، موهای جوگندمی که روی آن‌ها طوق‌کلاه نظامی مانده بود خوش‌آمد گفت. آرش احساس کرد باید یکی از افسران ارشد زیردست ایزدبان باشد.

آقای آراسته به آرامی شروع به صحبت کرد: ما پرونده‌ی شما را مطالعه

می‌کردیم که خوش‌بختانه به ما گفتند شما به چه خانواده‌ی محترم و های‌کلاسی تعلق دارید. خودتان هم که خوش‌بختانه از هر نظر منزه هستید، بنابراین پرونده‌ی شما در این‌جا مختومه است. از قول من به تیمسار هم سلام برسانید. بعد بلند شد و دستش را به سوی آرش دراز کرد.

آرش مبهوت از اتاق بیرون آمد، جوان برازنده گفت اتومبیل اداره شما را به هر کجا بخواهید می‌رساند. آرش زیرلب به علامت نفی تشکری کرد اما جوانک گفت: این وظیفه‌ی ماست.

آرش با اتومبیل ساواک خود را به مغازه‌ی بارون سورن رسانید. پس از اولین چتول همان‌جا سرش را روی میز گذاشت و به عمیق‌ترین خواب زندگیش فرو شد و دانش‌گاه را تمام کرد.

کاغذ

تب‌آلوده و داغ، بخارکرده و بیمار، وارد انگلستان مرطوب و خون‌سرد شد. به تدریج و پس از چند قرن، آرام گرفت. مهم‌ترین تفاوت در این بود که صدای قیچی به گوش و غبار سنگ تحجر به چشم نمی‌رسید. در شمال، قیچی تجددِ بدون پشتوانه، پوست و گوشت و رگ را نمی‌درید. سنگِ تحجر عتیق، سر و دست و استخوان و پِی را خرد و له نمی‌کرد. مصرف کاغذ برای ساخت بادبان کشتی اجتماع بود تا بادبان سپید، باد شرطه را آغوش بگشاید و اجتماع را پیش براند. فضا مزه‌ی شور سراب نداشت. جامعه هدف‌مند بود.

نوشیدن مبالغه آمیز اتیلیک را به کلی کنار گذاشت و شروع به یاد گرفتن کرد. با چشمانی باز، با ولع هر چه تمام‌تر یاد گرفتنی‌ها را استنشاق می‌کرد. اقیانوس پهناور یادگرفتنی‌ها را پیش رو داشت. کارش رفتن به کتاب‌خانه و موزه شد. بر خلاف تصور، انگلیس‌ها جادوگر نبودند، زیستن با اندیشه را آموخته بودند.

زیست اجتماعی متمدنانه و رانندگی صحیح را از شمالیان آموخت، از چند دانش‌کده‌ی مهندسی معتبر برای دوره‌ی تخصصی پذیرش گرفت و در یکی مشغول شد.

به خاطر می‌آورد، قبل از ترک ایران، در مکالمه‌ای سریع و بی‌پروا در مورد

آینده، به مادرش گفته بود می‌خواهد اسلحه‌ساز شود، اما حتا خودش این حرف را جدی نگرفته بود. غیظ و حرص داشت.

می‌خواستم دق دل خالی کنم. سر همه و سر خودم.

پر از نفرت از ابتذال بود اما نمی‌دانست خود نفرت تا چه حد مبتذل است.

در رشته‌ی تخصصی اندازه‌گیری و کنترل شروع به تحصیل کرد. دقت اندازه‌گیری و اقتدار کنترل تا آخر در او ماند. پس از موفقیت درخشان در امتحانات کتبی، برای نوشتن رساله‌ی پایانی، دستیار معلمی شد که لوله‌هنگ‌اش بسیار آب بر می‌داشت و صاحب چند اختراع مهم و چندین تحقیق بنیادی بود.

این معلم سه اسم کوچک داشت و کوچک‌ترین اسم کوچکش، لِس، در انگلیسی به معنای کم و کم‌تر و کوچک و کوچک‌تر بود. با آنکه روی سرکاغذهای دانش‌گاه، عناوین علمی زیر اسمش دو سطر کامل را اشغال می‌کرد اما هرگز اجازه نمی‌داد هیچ کس او را با عناوین پروفسور و دکتر و مهندس و سایر القاب بنامد. همه هم‌واره به او لِس می‌گفتند. بعدها آرش نیز یادگرفت که اشخاصی به این مهمی را به دلایل امنیتی اطلاعاتی، با نام کوچک بنامد.

لِس از چهره‌های شاخص جهان علم بود و اساس نگرش نوین را در جریان مغشوش سیالات پایه ریخته بود. در چهل و پنج سالگی جایزه‌ی نوبل را به تنهایی نصیب خود کرد اما هیچ رضایتی از آن نداشت. داوران نوبل را احمق‌های عالی‌مقام می‌خواند و معتقد بود برای دادن جایزه به او لااقل پانزده سال تأخیر کرده‌اند.

رابطه‌شان بسیار دوستانه بود اما هرگاه مسأله‌ای را نزد لِس می‌برد می‌شنید: در این مورد تو بیش از من می‌دانی. کار کردن با لِس بسیار سخت بود. هر

روز ساعت ده صبح به آزمایش‌گاه می‌آمد. سحر خیزی آرش را مسخره می‌کرد و می‌گفت: انسان‌های متمدن زودتر از ساعت ده شروع نمی‌کنند. سرعت کارش حیرت‌انگیز و در آن واحد قادر به انجام چند رشته‌ی مجزای محاسبات بود. علاقه‌اش به آرش به خاطر قدرت بیش از حد آرش در ریاضیات بود.

لِس، شاگرد مستقیم و دست‌پرورده‌ی هایزنبرگ و سال‌ها دست‌یار استاد بزرگ بود و افتخار می‌کرد که مکتب مهم او را به کشورهای آنگلوساکسون آورده است. حضور لِس همیشه هایزنبرگ را به یاد می‌آورد. در هر موردی نام هایزنبرگ را بر زبان می‌آورد به طوری که روح استاد بزرگ همیشه و همه جا حضور داشت و سایه‌اش بر سر همه حس می‌شد. آرش زیر دست او به تخصص‌های نادر دست یافت. لذت جان‌کاه و رنج مست کننده‌ی سال‌ها کار تخصصی با یک نابغه، چیزی نیست که جز با تجربه‌ی مستقیم، قابل دریافت باشد.

یک بار آرش را برای نوشیدن نوشابه‌ی زرد کف‌آلود به بار دانش‌گاه دعوت کرد. موقعی که لیوان‌ها را می‌گرفت و پول آن را می‌داد، به سادگی و با صراحت گفت بین نوشیدنی‌های مختلف دنیا، نوشابه‌ی اسکاتلندی دوازده ساله را به همه چیز ترجیح می‌دهد، اما گرانی، آن را انحصارا برای روز کریسمس محفوظ نگاه می‌دارد.

آن‌ها یک میز خالی را انتخاب کردند. لِس حرف می‌زد و آرش با رعایت ادب و فاصله، گوش می‌کرد. درگذشت هایزنبرگ، جهان علم را عزادار کرده بود. وقتی لِس لیوان اول را به احترام آن فقید بزرگ بلند کرد، آرش نفس راحتی کشید.

لِس در مورد ادامه‌ی کار و زندگی آرش در انگلستان کلی‌بافی می‌کرد و آرش بدون آن که حرف‌های او را درست بفهمد یا از منظور او سر در آورد، تأیید می‌کرد. پس از دور اول، آرش به بار رفت، زر بر سر تقویم گذاشت و مبداء

تاریخ را به گونه‌ای عوض کرد که آن روز کریسمس شد. آرش با دو لیوان بزرگ پر از نوشابه‌ی اسکاتلندی دوازده ساله و یخ، به سر میز برگشت. مبداء تاریخ لس عوض نشد، به این ایقان راحت رسید که پدر آرش چاه نفت دارد.

پروژه‌ای که آرش با او داشت پخش جت نامتقارن بود. باید جریان اطراف یک جت خروجی بررسی می‌شد. بدون هیچ توضیحی، بدون هیچ مقدمه‌ای و بدون هیچ مورد استعمالی. فقط مسأله‌ی ورود هوای اطراف به داخل جت اصلی مطرح بود. موفقیت آرش در انجام جزئیات کار، لِس را به وجد آورد.

وقتی برای اولین بار نام چاپ شده‌ی لِس را با تمام القاب و عناوین روی سرکاغذ وزارت دفاع دید هنوز به چیزی شک نکرد اما دقیق شد. وقتی گزارش‌های تایپ شده‌ی پروژه‌ی خود را روی سر کاغذهای وزارت دفاع دید، دریافت که مسأله گسترده‌تر از یک پروژه‌ی تحقیقاتی معصوم است. بعدها که لِس لقب سِر گرفت، او را بهتر شناخت و دانست که از مهره‌های مهم وزارت دفاع است.

آرش در طول زمان دریافت که چیزی به نام پروژه‌ی معصومانه وجود ندارد و تقریبا تمامی تحقیقات دوره‌های عالی و تخصصی، در جهت اسلحه‌سازی به کار گرفته می‌شود. دانست که پروژه‌ها به دو بخش تمیز و کثیف تقسیم می‌شد. پروژه‌ی تمیز پروژه‌ای است که حاصل تحقیقات آن، در آینده به اسلحه تبدیل می‌شود، در حالی که پروژه‌ی کثیف برای بهبود سلاح‌های موجود به کار می‌رود.

پروژه‌ی لِس کثیف بود اما آرش از کثافتش خبر نداشت. لِس و تمام انگلیسیان هر روز حمام می‌کردند. پروژه در مورد هواپیماهای جت عمود پرواز بود. بمب افکن عمود پرواز بهترین کارآیی خود را در ویتنام به نمایش گذاشته بود اما بعضی از آن‌ها موقع نشستن و بلند شدن دچار نوسان

می‌شدند. در این حال، بال هواپیما به زمین می‌گرفت، هواپیما سقوط می‌کرد، آتش می‌گرفت و خلبان کشته می‌شد.

مسأله به هر دو سوی آتلانتیک مربوط می‌شد. پروژه‌ی بررسی امکانات جانشین از طریق پنتاگون به ناسا واگذار شد. پیمان‌کار طرف قرارداد، مک دونالد داگلاس، سازنده‌ی مشهور انواع هواپیماهای نظامی بود.

پروژه‌ی بهبود کیفیت از ناتو به انگلستان واگذار شد. وزارت دفاع لِس را به عنوان یکی از عناصر اصلی اداره‌ی پروژه برگزید.

عدم تعادل این بمب افکن در موقع پرواز عمودی، در متقارن‌ترین پروازها هم به چشم می‌خورد. لِس بشکنی زد و گفت: در این که جریان، به عدم تقارن مربوط می‌شود تردید نیست، شاید جریان ورودی هوا از زیر بال‌ها مغشوش باشد.

سرعت ورودی هوای تداخلی بسیار اَندک بود و برای بررسی بشکنِ لِس هیچ ابزاری وجود نداشت. لِس ابزار ضروری را اختراع کرد. دَستگاه جدیدالاختراع را به کامپیوتر وصل کرد و داخل جت گذاشت. حاصل؟ آری، حق با او بود.

برای انجام کلیه‌ی کارها، وجود یک آسیستان ریاضی‌دان بسیار ضروری بود. در همین مقطع آرش به پروژه پیوست. پروژه به آرش به مراتب بیش‌تر احتیاج داشت تا آرش به پروژه، اما دانش‌جو این را نمی‌دانست. در واقع دانش‌جو هیچ چیز را نمی‌دانست. به او از حقیقت ماجرا چیزی نگفته بودند. او یک ابزار تحقیقاتی کامل اما کور بود. یک روبات دانش‌مند که در اثر توسری، چشم دلش را از دست داده بود.

آرش موفق شد به کمک ابزار اختراعی لِس، کالبد شکافی کاملی از مسأله ارائه دهد. منحنی‌های او روی اوراق وزارت دفاع چاپ و منتشر و دست به دست شد. کارش وجهه پیدا کرد و خودش سری توی سرها در آورد. غرق در دنیای جدیدش شد. با کامپیوترش ازدواج کرد. گاه روزی هیجده ساعت یک

نفس پشت کامپیوتر می‌نشست. به هیچ چیز جز کارش توجه نداشت.

حتا از جسم خودم نیز غافل شده بودم. هزاران سال بود که سیب نخورده بودم.

لِس در سمینارها و در میهمانی‌های خصوصی، آرش را با دایره‌ی بزرگ اسلحه‌سازان آشنا کرد. صاحبان و مدیران کارخانه‌های مختلف اسلحه‌سازی، ژنرال‌ها و آدمیرال‌ها، مدیران رده‌های مختلف دولتی و صاحبان بانک‌ها. در این حلقه همه جور دانش‌مندی نیز پیدا می‌شد. آرش آن‌ها را نیز مثل مردم معمولی، موجوداتی دل‌پذیر یافت. مردانی خانواده‌دار، اغلب مهربان و آماده‌ی کمک بودند. هیچ کس از ظاهر این دانش‌مندان نمی‌توانست تشخیص دهد که اینان خطرناک‌ترین موجودات جهانند. اغلب خودشان نیز از قدرت و اهمیت خارق‌العاده‌ی خود بی‌خبر بودند. محافل آن‌ها صد در صد و به طور کامل مردانه نبود اما تعداد زنان کم بود. بین زنان، منشی‌های محرم از همه بیش‌تر بودند.

آرش پس از قرن‌ها شاگردی، با راهنمایی لِس، به گونه‌ای نابه‌خود، وارد رشته‌ی هوانوردی شد و به اسلحه پرداخت. آرش در سال‌های بعد که با سمت وابسته‌ی تحقیقاتی، پروژه‌های مستقلی را در مرکز تحقیقات فضانوردی اداره می‌کرد و دست‌یاران خود را داشت، دانست که دست‌یار و دانش‌جو، هر چه کم‌تر بداند راحت‌تر است.

وقتی با انواع پروژه‌های شیمیایی مراکز بایر و آی‌سی‌آی و هوخست که زیر نام دارو سازی و در هم‌سایگی خودش انجام می‌گرفت، آشنا شد، پی برد که ندانستن در کار نیست زیرا انجام جزئیات پروژه، با آزمایش اسلحه‌ی شیمیایی روی موجودات زنده توأم است.

دانش‌مندان به کار خود به صورت حرفه نگاه می‌کردند. بمب آتش زنه، ناپالم، ویروس‌های ژنتیک، بمب‌های میکروبی، هواپیماهای بمب افکن، موشک‌های قاره پیما و مانند این‌ها، همه پروژه بودند و باید به نحو احسن

انجام می‌شدند. پروژه‌ی پر هیجان جدید، دستگاه ایجاد زلزله‌ی مصنوعی بود.

تحقیقات بر روی بمب‌های اتمی و هیدروژنی و نوترونی، در مرکز رآکتور انجام می‌شد که موجب درد سر فراوان بود. همه‌ی محققان وزارت دفاع معتقد بودند که باید جای رآکتور را تغییر داد.

اصولاً ساختن چنین رآکتوری در کنار یک فرودگاهِ نظامی محرمانه، از تعقل و تدبیر به دور بود، اما مسایل اقتصادی، انگلیسیان را وادار به تَحمل ریسک‌های بالا می‌کرد.

دانش‌مندان نظامی نیز، مانند سایر مردم، مسایل حرفه‌ای و پشت‌کار و دل‌گرمی ضروری خود را داشتند. آرش پس از سال‌ها کار روی پروژه‌های مختلف، با سیستم اسلحه در جهان آشنا شد.

پروژه‌ها هم‌واره از رأس مخروط سرمایه و قدرت شروع می‌شد و هدف غایی آن همیشه اسلحه بود. وقتی پروژه به سطوح پایین‌تر می‌آمد، به اجزاء مختلف تقسیم می‌شد و بین مراکز علمی و تحقیقی سرشکن می‌گردید. در نتیجه هدف بخش‌های جزئی‌تر، صراحت نداشت. در بخش‌های پایین در مورد هدف اصلی صحبت نمی‌شد. اصولاً کسی در مورد هدف اصلی پروژه چیزی نمی‌پرسید. به این ترتیب پروژه به پایین‌ترین سطح مخروط می‌رسید.

در پایین‌ترین سطح مخروط، وابسته‌های تحقیقاتی، متخصصین و کارورزهای دقیق کامپیوتر و ریاضیات و مکانیک و فیزیک و رشته‌های دیگر قرار داشتند. این‌ها ورزیده‌ترین دانش‌مندان جهان بودند که هر کدام فقط یک پیچ یا یک مهره‌ی بسیار عالی می‌ساختند، بدون آن که بدانند یا علاقه‌ای داشته باشند بدانند که برای چه می‌سازند.

هدف غایی زندگی‌شان، ماهی‌گیری روزهای تعطیل، استراحت کریسمس و تعطیلات آخر سال و یک هفته مسافرت ارزان قیمت به جایی

مانند مایورکا بود. تمام فکر و ذکر و تمرکز آن‌ها نیز ساختن همان یک پیچ بود. هرگز هیچ کس در مورد هیچ چیز شک نمی‌کرد تا سوالی طرح کند. حقیقت پذیرفته شده‌ی عام این بود که اطلاعات مدیریتی ضروری، به وسیله‌ی بالاتری‌ها داده شده یا می‌شود و سوال جایز نیست. در هر حال سیاست امری تخصصی است و هر کسی نباید خود را به آن مشغول یا آلوده کند. آرش هم مثل دیگران، سوال نمی‌کرد.

حاصل تحقیقات و دست‌آوردهای پایین مخروط، پله پله به سطوح بالاتر می‌رفت و اجزاء روی هم سوار می‌شد. در پله‌های بالاتر، استادان راه‌نما و دانش‌مندان قدیمی‌تر کار می‌کردند و بالاتر، رؤسای دپارتمان‌ها و بخش‌های مختلف دانش‌کده یا مرکز تحقیقات قرار داشتند. در هر پله تکه‌ای از کار کامل‌تر می‌شد. در نزدیکی رأس مخروط، یک اسلحه‌ی کامل ساخته می‌شد بدون آن که سازندگان اصلی از ماهیت آن‌چه ساخته‌اند مطلع باشند. طبیعی است که سازندگان اسلحه، در مورد کاربردش، کوچک‌ترین کنترلی نمی‌توانستند داشته باشند.

حاصل کار هر چه بود، بمب افکن یا ویروس، در هر حال در اختیار کارگزاران نظام و قدرت‌مداران قرار می‌گرفت که آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود آدمک‌های سیستم بودند.

کل سیستم تاجر بود. تاجری نه با سرمایه‌ی بسیار، بل‌که با بده کاری کلان. بده‌کارترین تاجر جهان. هر چه بدهی این تاجر بیش‌تر می‌شد، برای کسب اعتبار بیش‌تر، به اسلحه و زور بیش‌تر نیاز پیدا می‌کرد و هر چه بیش‌تر اسلحه می‌ساخت بده‌کارتر می‌شد. کل سیستم، نان روزمره‌ی شهروندانش را از تجارت مرگ کسب می‌کرد. کل سیستم، تاجر اسلحه بود.

آرش، اوایل از این که در جمع دانش‌مندان، بعضی‌ها با یونیفورم نظامی حضور داشتند تعجب می‌کرد، اما در اثر مرور زمان چشمش به دیدن

یونیفورم عادت کرد. کم‌کم کار به جایی رسید که با آدمیرال‌های عالی‌رتبه نیز خودمانی صحبت می‌کرد. یک بار که احترام خارق‌العاده‌ی حضار را نسبت به یک تازه‌وارد غریبه‌ی طاس کوتاه قد چاق دید، فکر کرد طرف باید از دانش‌مندان والامقام باشد اما به زودی دریافت که بشکه، لقبی که پشت سر بر روی او گذاشته بودند، مشاور اقتصادیِ رییسِ ندیده‌ی پروژه است. لِس یواشکی، او را آقای بانک معرفی کرد. آقای بانک مهم‌ترین آدم و مرکز توجه جمع دانش‌مندان بود. در خورجین‌اش سکه‌های طلا داشت و گدایان نان زن و بچه از سربازخانه‌ها، به دور او دم می‌جنباندند و لب‌ها را با زبان می‌لیسیدند. آن‌ها همه چیز را می‌لیسیدند. به این کار عادت داشتند.

و

تعطیلات کریسمس نزدیک می شد. درخشش آرش در دوایر علمی، به قیمت ترک رقص و آواز تمام شده بود.

کارم را به همه چیز ترجیح می‌دادم.

با آن که چند ماه محرومیت کشیده بود، به هیچ وجه حاضر نمی شد به خاطر رقص در کار اصلی‌اش وقفه ایجاد کند. اواخر دسامبر بود که در ناهارخوری با فرنگیس آشنا شد.

آن روز سردرد غریبی داشتم.

درد، عضلات چهره‌اش را درهم فرو برده، ریش یک روز نتراشیده‌اش، حالت بیمارگونه‌ای به او داده بود.

بی‌حوصله سینی را برداشتم، در صف غذا به راه افتادم. نیم نگاهی به اطراف انداختم. چشمم به مایکل، یکی از هم‌کاران آزمایش‌گاه افتاد.

مایکل با یک دختر بود. آن‌ها تازه غذای‌شان را گرفته بودند و شاد و شنگول به نظر می‌رسیدند. مایکل با اشاره آرش را سر میز خود خواند.

پول غذا را پرداخت و با تأنی سر میز آن‌ها رفت. روبه‌روی آن‌ها نشست. سینی غذا را جلویش گذاشت و با نگاهی خسته اما نافذ به دختر نگاه کرد. دل دختر لرزید. سنگینی نگاه پربرق حیوانی غریب را روی خود احساس کرد. دوستش

آن‌ها را به هم معرفی کرد: این آرش است. همان ایرانی که این دور و بَرها همه او را می‌شناسند و راجع به‌اش می‌گفتم که در جریان گازهای خروجی جت، رقص اسلیمی‌های قالی ایرانی را می‌بیند و بعد رو به آرش ادامه داد: این فرنگاس است.

دختر همان طور که برای خلاصی از برق نگاه حیوان وحشی خود را به خنده‌ای تند سپرد با عشوه‌ای او را تصحیح کرد: فرنگیس. و بعد بلافاصله با انگلیسی ادامه داد: پس شما هم ایرانی هستید؟ چه‌قدر این‌جا ایرانی زیاد است!

آرش به فارسی گفت: بله. آن‌گاه نگاهش را از چشم‌های آن‌ها گرفت و سر به زیر انداخت. با سردرد حاد و محرومیت مزمنش، حال هیچ‌کدام، به ویژه حال هم‌کارش را نداشت. زیر لب کلمه‌ی نامفهومی گفت و بازی با غذا را شروع کرد.

مایکل پرسید: چه می‌کردی؟

آرش زیر لب غرید: شعرهای تازه‌ای را که از تهران برایم رسیده می‌خواندم و در وسط جمله از جای خود بلند شد، در حالی که دست به غذای خود نزده بود. چنگال را با حرکتی بی‌تفاوت به داخل سینی انداخت و بدون افزودن کلمه‌ای دیگر از میز دور شد. مایکل در همان حال به او گفت: من پس‌فردا می‌روم یونان، تو با من کاری نداری؟ آرش پاسخی نداد حتا نگاهی هم نکرد.

درون فرنگیس را توفانی مه‌آلود فرا گرفت. توفانی با یک خورشید مه گرفته‌ی بزرگ. در مدرسه‌ی علوم فضایی، موجودی که به شمایل حیوانات غریب ماقبل تاریخ باشد به حد کافی عجیب به نظر می‌رسد، اما، اگر این موجود شعر هم بخواند اعجاب مضاعف برمی‌انگیزد. فرنگیس نمی‌دانست چرا فقط از آدم‌های نامتعارف خوشش می‌آید.

فضول نبود اما مثل همه‌ی زن‌ها بی‌نهایت کنج‌کاو بود و در مقابل مردی که می‌دانست توان مقاومت نداشت. او فکر می‌کرد مقاومت در برابر مردان دانا اجحاف به خود است و سال‌ها پیش، از اجحاف به خود دست برداشته بود.

دانش مردان، بزرگ‌ترین نقطه ضعف او بود، اما آن‌جا که او زندگی می‌کرد، مردان دانا کم نبودند.

فرنگیس، زن جوان بیست و شش ساله، لبریز از شور زندگی و نشاط جوانی بود. قامتی متوسط و اندامی ظریف داشت. بدن زیبایش پر از لرزش‌های عشق بود. چهره‌اش با همه‌ی رقصندگان آرش تفاوت می‌کرد. صورت کشیده، یک جفت چشم بسیار عمیق و مهربان، لب‌های درشت و پر از لرزه‌های عشق، بینی عقابی و چانه‌ای ظریف داشت.

حرکاتش ناموزون و خشن بود و حکایت از تلاش سخت برای گذران معاش می‌کرد. راه رفتنش به هیچ دختری نمی‌مانست. دست راست را با پای راست جلو می‌برد و دست چپ را با پای چپ. خشن اما پر عشوه بود. بازتاب دشواری زندگی را با ظرافت هنرمندانه توأم داشت. پاک و صاف و ساده و خالص بود و به هیچ چیز تظاهر نمی‌کرد. یک‌سره خود بود. خنده‌اش که به جیغ شباهت داشت، شادی و درد را به یک اندازه منتشر می‌کرد.گرم و مهربان و پرعاطفه بود. بعدها در موردش گفتند: رگ و پی و استخوانش نیز از عاطفه ساخته شده است.

لباس پوشیدنش نیز خاص خود بود. شلوار چسبان، پوتین بلند، بلوز بافتنی کوتاه یقه باز روی شلوار، نیم‌تنه‌ی نازک و کلاه لبه پهن، همه از طیف رنگ سبز تیره، رنگ منفور آرش که در ضمن به فرنگیس هم اصلا نمی‌آمد و پوست گندم‌گون او را تیره‌تر نشان می‌داد. به تازگی از یک مدرسه‌ی معروف هنری فارغ‌التحصیل شده بود.

آرش در اتاق را بست و در تاریکی آرام گرفت. حوالی غروب بود اما هوس شام نداشت. در زدند. با غمزه‌ی خون‌سرد مارمولک‌های انگلیسی گفت: بفرمایید

خواهش می‌کنم. فرنگیس با لشگری از بچه‌های هم‌وطن وارد شدند. ظرف یک دقیقه اتاق کوچک آرش از بچه‌های پر سر و صدای فارگلیسی زبان پر شد. برای همه جا بود: روی صندلی‌ها، پشت و روی میز تحریر، روی زمین، روی تخت. آرش فقط قهوه‌ی سیاه و نوشیدنی زرد داشت.

فرنگیس به سخن درآمد که: آمده‌ایم برای‌مان شعر بخوانی. آرش بازی‌های آمادگی و انواع اورتورها را می‌شناخت. این یکی به نظر بازی نیامد. لحظه‌ی کوتاهی خیره شد. خیر. بازی نبود. دلش لرزید. به فرنگیس زل زد. فرنگیس که صدایش به لرزه افتاده بود، نشاطش محو شد و دلش را ابرگون سایه‌ای دربرگرفت و جمله‌ی خود را تصحیح کرد: آمده‌ایم برای‌مان شعر بخوانید. آرش با نیم‌نگاهی به بچه‌ها بی‌اراده شروع کرد:

برف می‌بارد

نگاه‌ها متوجه پنجره شد. برف می‌بارید. همه سکوت نمودند، ساکت نشدند، نمایش سکوت دادند. در دل هر کس چیزی می‌گذشت، در دل فرنگیس غوغا بود. صدای آرش طنین انداخت:

برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ
کوه‌ها خاموش
دره‌ها دلتنگ
راه‌ها چشم‌انتظار کاروانی با صدای زنگ
...

آشیاندرد تیر خود را به قلب فرنگیس پرتاب کرد. این صدای ناهنجار از کیست که این گونه به‌هنجار و عاشقانه شعر می‌خواند؟ به سراپای آرش نگریست. با تمامی مردهای زندگی‌اش فرق داشت. لحظه‌ای، یک بازی دوران کودکی به دلش گذشت:

داشتیم گُرگم به هوابازی می‌کردیم. من فرار می‌کردم، آرش و مایکل هر دو گرگ

شدند و دنبال من کردند.

فرنگیس احساس می‌کرد بازی خطرناک و مزاحمی‌است. مایکل گرگ نیست، بزغاله‌ای است که ادای گرگ درمی‌آورد، اما آن یکی چه رفتار غریبی دارد؟ او را نمی‌شناخت، نمی‌فهمید، فقط دلش می‌لرزید. دخترک می‌ترسید. باید پرهیز می‌کرد.

دختر! تازه دو روز است که برای تعطیلات از آلمان آمده‌ای. هنوز هیچ نشده، چنین شلوغ بازی راه انداخته‌ای؟

تصاویر همین‌طور بی‌وقفه می‌آمدند و می‌رفتند.

اصلا گیرم این یکی هم گرگ راست راستکی نباشد، کبریت بی‌خطر باشد، مزاحم که هست. حالا مایکل هیچی، این همه کار و گرفتاری را چه کار می‌خواهی بکنی؟ آدم حتا اگه حساب هندسه‌اش ضعیف باشد، نباید تاریخ جغرافی‌اش ضعیف باشد. اما آه خدای من!

چه می‌دید؟ اشک.

آرش می‌گریست. گریه‌ی مردی با این ظاهر؟ در چنین جایی؟ در حال خواندن شعر؟ و زیر تأثیر جادوی شعر؟

کنج‌کاوی، باقی‌مانده‌ی مقاومت فرنگیس را از بین برد و نتوانست ببیند که چشمان سوزان سوسماری گرسنه، از پشت پرده‌ی اشک مراقب احوال اوست.

خانواده‌ی پر جمعیت فرنگیس یکی از صدها خانواده‌ای بود که پس از انقلاب اکتبر از قفقاز به ایران مهاجرت کردند. پدرش طراح و متخصص چاپ پارچه بود و این هنر را به سراسر خانواده تسری داد. فرنگیس در تهران هنرستان نقاشی را تمام کرد و در لندن دانش‌کده‌ی هنر را. رشته‌ی اصلی او هم طراحی پارچه بود اما از همان اول رگه‌هایی از معدن نقاشی را در خود

کشف کرد.

بدون دیناری پول و به عنوان پرستار بچه برای تحصیل به انگلستان رفت و برخلاف تمامی دوستانش که از خانواده‌های مرفه بودند، از همان آغاز شروع به کار کرد و خرج تحصیل خودش را درآورد. به شدت سیاسی و چپ بود. گاه اوقات به شوخی و با لهجه‌ی غلیظ می‌گفت: من‌چه پرولتر نیستم، من چارجَرَم و بعد می‌زد زیر خنده. لهجه‌ی اصلی او مخلوطی از انگلیسی، آلمانی، فارسی و ترکی بود و همه را به اشتباه می‌انداخت.

سه ماه پیش، بلافاصله پس از اتمام دانش‌کده، در یک کارخانه‌ی فرش ماشینی در آلمان مشغول به کار شد و طراحی کرد. در عرض همین مدت کوتاه به خاطر ذوق خوش و دانش فنی و تسلط هنری به مرحله‌ی طراح ارشد ارتقاء یافت. همین دو روز پیش برای دیدار دوستان قدیم، از تعطیلات کریسمس استفاده کرد و به انگلستان آمد و همین‌طوری برای خالی نبودن عریضه با بزغاله‌ی سبیلو راه می‌رفت. او در انگلستان آن‌قدر آزاد زندگی کرده بود که بتواند فکر کند هرگز به اسارت درنمی‌آید، اما ملغمه‌ی آرش کمان‌گیر و برف و سوسمار و شعر مقوله‌ای دیگر بود که هرگز با آن برخورد نداشت. به خاطر خصلت‌های مهاجرانه‌اش، وطن خاصی نداشت و نوستالژیای دایمی، او را به فراموشی وطن و گونه‌ای جهان بی‌وطنی کشانده بود.

فرنگیس، برخلاف ظاهر و رفتار بی‌پروایش، محجوب و تا حدود زیادی خجالتی بود. دیگران را، همه را، بسیار دوست می‌داشت و از کنار هیچ انسان یا حادثه‌ای بی‌تفاوت نمی‌گذشت. هم‌واره مقدار زیادی عشق، عاطفه، اشک، پول خرد، شکلات و آدامس در کیفش ذخیره داشت. به همه، آزادیِ زیستن تا بی‌نهایت می‌داد و اگر در جوار آن‌ها، جایی می‌یافت بیتوته می‌کرد. در غیر این صورت، پروانه‌وار به پرواز در می‌آمد. مصداق مجسم آزاد منشی بود.

با تصاویر فکر می‌کرد. تصاویر هنرمندانه‌اش، او را که بسیار پا بر زمین به نظر می‌رسید، روی پرده‌ها و رنگ‌ها راه می‌برد. هر شب در خواب پرواز می‌کرد. سخن گفتنش تا حد ایجاد فاجعه‌ی سوءتفاهم در هر جمله و کلمه، غلط و بی‌ربط به نظر می‌رسید. خنده‌ی پرمهرش اما، جلو سوءتفاهم را می‌گرفت. با تصویر می‌اندیشید، با دست حرف می‌زد، عاطفه‌اش را بر سطح همه چیز دست می‌کشید و با لامسه دوست می‌داشت. یک‌سره از تمامی بارها و بستگی‌ها رها بود. یک حباب شفاف هنر و رنگ در پهنه‌ی آسمان. تصاویر و لامسه را جانشین کلمه کرده بود. در کودکی به خاطر یک سرماخوردگیِ معالجه نشده، حس بویایی را از دست داد و این تاحدودی راز قدرت لامسه‌ی حیرت‌آورش را توجیه می‌کرد. از راه پوست حتا قادر به درک بوها نیز می‌شد.

شعر تمام شد و لیوان‌ها خالی ماند. آرش مانند مجسمه‌ی بودا بی‌حرکت نشسته بود. بچه‌ها یک به یک پراکنده شدند. فرنگیس هم باید می‌رفت. بلند شد و دست گرم و تب‌دارش را بر صورت آرش گذاشت، بعد بدون گفتن کلامی، اشک‌های داغ خود را زیر برف سرد برد.

صبح روز بعد، حدود ساعت ده، آرش چهره‌ی فرنگیس را آن طرف قفسه‌ی کتاب‌خانه، رو به روی خود، قاب گرفته، بین کتاب‌ها دید. فاصله‌ی آن‌ها به اندازه‌ی عرض یک کتاب بود، اما کتاب‌هایی که آن روزها می‌خواندند عریض بود. فرنگیس با صدای آهسته‌ی کتاب‌خانه‌ای گفت: امشب ما به یک پارتی در لندن دعوت داریم، دلم می‌خواهد شما هم با ما بیایید.

لحن صدا برای آرش ناآشنا بود. از تضادِ برخورد تصادفی با دقت هندسی جمله‌ی ادا شده و دعوت مشتاقانه به حیرت افتاد. بالاخره تمامی تصاویر را

ندیده گرفت و با بدجنسیِ کلمه پرسید: برای چه به کتاب‌خانه آمدید؟ و در انتظار هر جوابی جز آن‌چه دید، نگاه نافذش را به فرنگیس دوخت.

نگاهِ محو و عمیقِ فرنگیس، لب‌خندِ لبش، ابرو بالا انداختنش، لرزه‌ی چشم و لبانش و از در بیرون پریدن ناگهانی‌اش، آرش را بر جای خود میخ‌کوب کرد. کلمه، منکوب تصویر شد.

ظهر، آرش در ناهارخوری، با چشم به دنبال او می‌گشت، ندید، از منیژه، تنها دختر ایرانی دانش‌گاه و بقیه‌ی بچه‌ها، سراغ مایکل را گرفت چون با او کار کامپیوتری داشت اما کسی از مایکل خبر نداشت. با دل‌خوری، انجام وظیفه‌ی خوردن را به پایان برد و از ناهارخوری بیرون زد.

هوا سرد بود و سوزِ آفتاب، سوزِ برف را بیش‌تر جلوه می‌داد.

حال قدم زدن نداشتم. به گوشه‌ای از بار دانش‌گاه خزیدم و مقاله‌ی جریان مغشوش هایزنبرگ را شروع کردم. هایزنبرگ نمی‌توانست از هیچ دریچه‌ای وارد شود. تصویر، همه‌ی وجودم را تسخیر کرده بود. نگاهم روی سطور و مغزم روی تصاویر لیز می‌خورد. متوجه نشدم چه موقع و به وسیله‌ی چه کسی صندلی روبه‌رویم اشغال شد. صدای خوش‌بو، خوش‌بختی همه‌ی بهشت‌های گم‌شده بود.

فرنگیس با حکمی قاطع اما مهربان، در حالی که به مخلوط هایزنبرگ و نوشیدنی زرد می‌نگریست گفت: شما انسان جالبی هستید.

آرش با درماندگی، برای لحظه‌ای نوک زبانش آمد که: پس با این انسان جالب بخوابید اما عدم موفقیت یا دشواری خاص این تکنیک را بسیار تجربه کرده بود و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست این بار و در این مورد ناموفق باشد. بنابراین، جمله را نگفت.

زن‌های قبلی زندگی‌ام بر حسب تصادف هیچ‌کدام شکارچی نبودند، همه‌شان در نهایت مظلومیت و معصومیت شکار می‌شدند! دیگر دوزاری‌ام افتاده بود که زن‌ها چه‌قدر ترجیح می‌دهند شکار بشوند، فریب بخورند، حتا تجاوز بشوند اما جمله‌ی ساده

و صادقانه‌ی با من بخوابید را نشنوند.

زن‌هایی که احساس از دست دادن مدیریت برنامه را پیدا می‌کردند، در هر مرحله‌ای از روابط، فرار را بر قرار ترجیح می دادند. هیچ‌کدام این برخورد ساده و صادقانه را دوست نداشتند، چون که با من بخوابید فقط در حیطه‌ی منطق کلامی، ساده و صادقانه است اما هیچ‌کدام از ملزومات مورد نیاز منطق تصویری را با خود ندارد.

در تصاویر، لازم نیست شما به جای رنگ‌ها و خطوط و اشکال سخن بگویید. تا زمانی که اشکال و رنگ‌ها آماده نیستند، سخن نمی‌گویند. به این ترتیب برای گفتن این سخن، شما لازم نیست از هیچ نظر آمادگی داشته باشید، معمولا هم ندارید. هنگامی که آمادگی پیش آمد، تصاویر، خود سخن خویش را می‌گویند. سخنی که دیگر با کلمه بیان نمی‌شود. شاید با یک لمس، دستی بر صورت یا با یک صدای خوش‌آیند، خنده‌ای در کتاب‌خانه.

آرش بیش از آن با زن‌ها تجربه داشت که این دقایق را نداند بنابراین به جای اولین جمله‌ی ذهنش، به یک چرای نه چندان معصومانه قناعت کرد. فرنگیس در حالی که به لیوان، هایزنبرگ، ژولیدگی و آشفتگی آرش اشاره می‌کرد گفت: برای این که با همه فرق دارید.

سناریوی غیرقابل درک همیشگی تکرار شد. فرقِ مختصرِ یک نمونه‌ی ساده، از مجموعه‌ی دو میلیارد و پانصد میلیون عنصری مردها، باعث جالب شدن می شد، جالب شدن باعث خوش‌آیندی و خوش‌داشت باعث دوست داشتن.

مسیری غیرمنطقی که به نظر آرش همه جای آن غلط و خراب بود اما با نهایت حیرت می دید که این مسیر، پُر رَه‌روترین راه بشری است.

آرش، دردِ محرومیتِ تن را فراموش کرد و به یاد درد بزرگ‌ترش افتاد. او جمله‌ی شما با همه فرق دارید را زیاد شنیده بود، از آن بدش می‌آمد و اصلا آن

را نمی‌پذیرفت. همه مثل هم و مثل او بودند. وانگهی، برایش قابل درک نبود که کسی به خاطر تفاوت با دیگران با مهر رو به رو شود. به نظرش قضیه برعکس می‌رسید. باید کسی به خاطر یک‌سانی با دیگران از عشق بهره‌مند شود. نگاه خود را به فرنگیس دوخت اما به جای تضاد، تمام هم‌آهنگی عالم را در دخترک زیبا دید.

از یک سو خود را با او بسیار متفاوت می‌یافت و از سوی دیگر هر دو مثل هم بودند. تضادشان باعث جذب و هم‌آهنگی‌شان باعث آرامش می‌شد.

جرقه‌ی عشق در تضاد قطبین عشق زده می‌شود. اگر به این جرقه نرسی زود خاموش می‌شود. برای شعله‌ور شدن به هیزم نیاز است. اما هیزم این آتش فقط جان و تن عاشق است. باید دستت را قطع کنی و روی آتش بیندازی، دلت را بسوزانی، جگرت را و سرت را در آتش اندازی، وگرنه شعله نمی‌گیرد. اما باید هر دو انسان، عاشق و معشوق، هر دو از یک جنس باشند تا آتش خوب گُر بگیرد و یک شعله‌ی حسابی برپا شود. برای عشق، هم تضاد و هم تفاهم هر دو لازم است. برای گیر کردن دو تیغه‌ی فلزی باید برآمدگی‌های یکی در فرو رفتگی‌های دیگری قرار بگیرد و تازه این فقط مقدمات اولیه‌ی عشق است. برای عشق باید کوشید و بدونِ کوششِ کبیرِ جهادگونه، عشقی در کار نخواهد بود.

فرنگیس آتش اشتیاق و نیاز را خیلی خوب می‌شناخت. با ملاحت و مهربانی خاصی که تا آن لحظه از او دیده نشده بود با ایثار تام به کلام راه داد و به آرامی گفت: بگو چه می‌خواهی؟

آرش برای گفتن حقیقت دهان باز کرد و به او خیره شد. فرنگیس چشمانش را بسته بود. شاید برای سهولت کار آرش، شاید هم به انتظار بوسه‌ای. اما آرش نتوانست به پرنده‌ی چشم بسته حرفش را بگوید. لب‌ها در چنان اوجی از نیاز و تمنا و خواسته‌ی او بودند که پرنده‌ی شهامتش به آن‌ها دست‌رسی پیدا نکرد و جرأت کوه‌نوردی‌اش از این قله کوتاه دست ماند. در

تلاش تشجیع خودش عرق می‌ریخت. در ناتوانی خود ساغری زد. نشستن مایکل، بر سر میزشان، آخرین چیزی بود که آرش نیاز داشت.

و

از دانش‌گاه تا لندن در حدود یک ساعت راه بود. آرش نمی‌دانست برای رفتن به پارتی با فرنگیس تنها نخواهد بود. در اتومبیل شلوغ و پر سر و صدای یکی از بچه‌ها جز بیتل‌ها چهار نفر دیگر هم بودند، دو دختر و دو پسر که بگو بخندشان گوش فلک را کر کرده بود. فرنگیس و دیگران، بلند بلند چیزهایی می‌گفتند که آرش نمی‌شنید. غم تنهایی و بی‌کسی سراپای آرش را گرفته بود. در گوشه‌ای از صندلی عقب ساکت خزیده، با حسرت به خرمن موهای خرمایی فرنگیس که جلو ماشین نشسته بود و با شور و نشاط داستان یکی از مسافرت‌هایش را تعریف می‌کرد می‌نگریست.

غروب به لندن رسیدند. در یک محله‌ی مرفه لندن، در ساختمانی شیک، در اتاقی تاریک و دود زده، دخترها و پسرهای مختلفی در هم می‌لولیدند. ماجرا به هیچ‌کدام از صحنه‌های آشنای آرش شباهت نداشت و برایش دل‌پذیر نبود. فرنگیس در پچپچه‌ای، آرش را به عنوان چهره‌ای خیلی عجیب به دوستانش معرفی کرد. گل‌کو، نیم نگاهی به سر اندر پای گیج و اندکی فقر زده‌ی این تازه وارد انداخت: این خل و چل‌ها رو از کجا گیر می‌آره؟ لیلی گفت: طرف پاک آس و پاسه. مریم با اشاره به مایکل گفت: خودش هم کم دیوونه نیست جونم، آخه دو برنامه در یک شب؟ بعد حَبِّ بغضش را برای فرو دادن حسادتش با

اتیلیک غلیظش یک‌نفس بالا انداخت. آرش به گوشه‌ای از تاریکی خزید.

دود، تاریکی، موسیقی نادل‌پذیر، غریبگی، تنهایی و بی‌کسی غیر قابل تحمل شده بود. ندای درونی‌اش به او می‌گفت: یا حالا یا هیچ وقت. ترسو یا خجالتی نبود و مسلما حالا بهتر از هیچ وقت بود. با حالتی اندوه‌ناک، لحنی کنج‌کاوی برانگیز و اندکی تب‌دار، راز خود را برای اولین مؤنث کنارش فاش کرد:

هیچ می‌دانید من چرا غمگینم و سکوت کرده‌ام؟

مسلم بود که در مقابل هر پاسخی، سخن خود را خواهد گفت، اما نگاه مشتاق مخاطب، سخنش را نرم‌تر کرد:

من قادر به دیدن آینده هستم. آخر... می‌دانید؟ من سال‌ها در خدمت مهاراجه شفبلیمو ایرمشاه هندی، بزرگ‌ترین مرتاض، عارف و پیش‌گوی دامنه‌ی هیمالیا شاگردی کرده‌ام. به تازگی از هند بازگشته‌ام، خیلی گیج هستم، این محیط برای من مانند قفس، تنگ و مصنوعی است. اصلا نمی‌دانم با خودم چه کنم. آخر می‌دانید؟ مولایم به من فال‌گیری و پیش‌گویی و احضار روح آموخته و من هیچ کار دیگری نه بلدم و نه علاقه دارم. آن‌چه اکنون در مورد آینده‌ی بعضی افراد این‌جا می‌بینم، مرا به شدت اندوه گین می‌کند. اخبار ناگواری درپیش است. اما خواهش می‌کنم شما این راز را نزد خودتان نگاه دارید.

جادوی اثیری تأثیر کرد. فال‌گیری و غیب‌گویی و احضار روح معجونی است که کم‌تر مؤنثی در مقابل آن یارای مقاومت دارد، به ویژه اورادی که آرش خواند، با چنان آه و اسفی هم‌راه بود که لحظه‌ای جای تردید باقی نمی‌گذاشت. همه‌ی دختران مجلس که در ضمن هیچ کدام اعتقادی به این حرف‌ها نداشتند، در طرفة‌العینی به دور آرش حلقه زدند و پسران مجلس و بخاری هیزمی را به حال خود واگذاشتند تا هر قدر دل‌شان می‌خواهد دود کنند.

آرش جادو می‌کرد. معجزه می‌کرد. ورد می‌خواند و فوت می‌کرد و از کف

دست ماه‌رویان وطنی مقیم لندن چیزهایی می‌خواند که آن‌ها در هیچ کتابی نخوانده بودند. البته شاید بیش‌تر به این علت که آن‌ها اصولاً هیچ کتابی نخوانده بودند وگرنه در این عملیات، تنها نبود. دست‌یار آرش در این پشتک و وارو زدن‌های محیرالعقول، رجب‌علی، حسین‌قلی، زیبا، گلی، فریده، گوستاو لوبون، ناصرالدین، ابراهیم، دیل کارنگی و سایر اجله‌ی مزاقله بودند و بابت این نوابغ بود که اتفاقا همه‌اش راست می‌گوید را از دخترانی که اصلا و ابدا به این حرف‌ها اعتقادی نداشتند، تحویل می‌گرفت.

کم‌کم پسرها هم یکی یکی جلو آمدند. آرش حاضر نبود کف دست پسرها را ببیند. از گرفتن دست پسرها چندشش می‌شد. پسرها فقط دسته‌ی ورق بُر خورده و آماده را با دست چپ می‌بریدند و آرش برای‌شان فال ورق می‌گرفت. فال‌گیر هندی معجزه می‌کرد، یکی از پسرها به گریه و دیگری به تهوع افتاد.

گرگ گرسنه، در اوج بازی‌اش، با چشم به دنبال شکار می‌گشت، قناری و کبک هم فرق نمی‌کرد، چنان گرسنه بود که می‌توانست همه‌ی کبوترها و خرگوش‌ها را همان‌جا، زنده زنده و خام خام با پوست و پر، جلو همه بدرد و ببلعد.

آرش در فال قهوه به اوج رسید. کم‌کم لب‌خند از گوشه‌ی لبش حذف شد و خودش هم غیب‌گویی‌های شاگردِ مرتاضِ هندیِ هرگز ندیده را باور کرد. بالاخره ستاره‌ی شب، فرنگیس به او نزدیک شد و دست خود را برای خواندن خطوط به طرفش دراز کرد. داغی مذاب دست فرنگیس، یخ دست‌های او را ذوب کرد. زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین دستی را که در همه‌ی عمر دیده بود با دو دست گرفت. در تاریکی، برای دیدنش روی آن خم شد. آرزوی بوسیدن این دست نفسش را بند آورد. به دقت در خطوط دست خیره شد. خطوط کف دست گفتند: زندگی شما از همین امشب تغییر می‌کند. آن‌چه بود دیگر

نیست. همه چیز عوض شده است. آن‌چه خواهد بود، ناگزیر است. شما به یکی از پسران این جمع دل باخته‌اید. این‌جا کسی هست که شما را از او گریزی نیست. آرش بیش از آن در ماتریالیزم ساطعه‌ی علوم غرق بود که خود متوجه تناقض ناگزیری فال نباشد، اما او گرسنه بود.

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که آرش خود را در حلقه‌ی کامل دختران و زنان و محیط آشنای قرن‌های پیش از تاریخ یافت. دختران هر کدام از یک‌سو در آغوش او بودند و او با سرانگشتان، تن آن‌ها را می‌بوسید. دختران بهترین میهمانی عمر خود و پسران بدترین شب لندنی خود را گذرانده بودند. در یک محیط ثروت‌مند لندنی، فرنگیس، ساکن قدیمی‌ویرانه‌های قفقاز و تبریز و تهران و لندن و فرانکفورت، هم‌بازی همیشگی همه‌ی بازی‌ها، یک آنزیم خطرناک را وارد سیستم کرد. آنزیمی‌که به شدت باعث جدایی سریع گلبول‌های محیط از پلازمای آن شد.

دخترها از رفتن امتناع می‌کردند اما پسرها دست دخترها را گرفتند و آن‌ها را بردند. شب تمام شد و آرش گرسنه دید که، در همان اتومبیل و با همان سرنشینان به سوی خواب‌گاه دانش‌جویان حرکت می‌کند. با این تفاوت که بیتل‌های به مقصد رسیده پیاده شده بودند. مایکل درخواست آرش را برای سوارکردن برامس یا شوپن نپذیرفت. لج‌بازی می‌کرد. آن شب به او هم زهر مار شده بود. کنج‌کاوی آشنا شدن با برامس و شوپن جان فرنگیس را انباشت اما ساکت ماند. قبل از ترک پارتی، فرنگیس، ده دقیقه تلفنی با منیژه، تنها دختر ایرانی مدرسه‌ی آرش صحبت کرد.

آرش سکوت کرده بود. به خرمن موهای بلند و زیبای فرنگیس نگریست. بازوی فرنگیس از لباس نیمه لختش بیرون بود. آرش کاملا تصادفی و بی‌هوا و بدون قصد و غرض و در نهایت ظرافت، پنهان از دیگران، با نوک انگشت، این بازو را لمس کرد و در طول یک بند انگشت، روی پوست نرم آن خط کشید.

پس از ارسال پیام، به گوشه‌ی اتومبیل خزید و به دل تاریکی خیره شد.

دست فرنگیس آتش گرفت. آتشی که شعله‌های آن به سراسر وجودش، به قلبش و به روحش کشیده می‌شد. گلویش خشک شد، پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و سر زانوهایش بی‌حس و کرخ شده بود. یک‌پارچه روح بود اما روحش هرگز آتش نگرفته بود. تاکنون، آن‌چه بود، جسم بود، اما اکنون، روحش در سرزمینی وحشی، تَرک اسب تاتاری وحشی، به دوزخ می‌راند. بازویش می‌سوخت.

انتظارِ شنیدن، جان به لبش کرده بود. این پسر حرفی برای گفتن دارد، پس چرا نمی‌گوید؟ اما آیا خود او تصویری برای نشان دادن ندارد که نشان نمی‌دهد؟ کلمه و تصویر، جرقه را روشن کرده بود. سوخته شدن سراپای وجودش را در شعله دوست داشت. می‌خواست دست و پا سر و چشمش را، همه‌ی وجودش را قطع کند و در آتش بیندازد تا آتش را شعله‌ور نگه دارد. اما چرا هیچ کاری نمی‌کنم؟ موقعیت نبود، آن‌ها تنها نبودند. این دلیل نمی‌شود، بهانه است. حتا وجود سگ‌سبیل هم دلیل نمی‌شود. فرنگیس برای نخستین بار در زندگی‌اش نمی‌دانست چه کند.

آرش تازه چراغ مطالعه‌اش را خاموش کرده بود اما هنوز کاملا به خواب نرفته بود. در اوج خستگی، نیاز جسم و آشفتگی روح به سر می‌برد. سرش گرم بخارات گس آب انگور بود. نیم خواب نیم مدهوش، روی بنفش ابر، درخشش نور و متعاقب آن بوی بهشت را احساس کرد. فرنگیس در آغوشش شیرین‌ترین پرواز چهار بعدی را رقصید.

صبح دیرتر از همیشه بیدار شد. به سرعت چشم باز کرد. کسی آن‌جا نبود. آیا همه‌اش رؤیای مستانه بوده؟ نگاهی به اطراف انداخت. رساله‌ی میهمانی

افلاتون را که شب قبل مطالعه می‌کرد هنوز نیمه‌باز کنارش بود. اما درود بر شیطان. چه می‌دید؟ یک جفت لب سرخ، زیباترین لب جهان، روی کتاب نقاشی شده بود. جای بوسه‌ی سرخ بر نام سبز سقرات.

به سرعت برخاست. سر درد کولاک می‌کرد. با تمام نیرو از افتادن روی تخت خودداری کرد. نیمه لخت روی چمن دانش‌گاه بود. پابرهنه، در حالی که دگمه‌های پیراهنش را می‌بست و لی‌لی‌کنان جوراب‌هایش را می‌پوشید می‌دوید. خود را به اتاق بزغاله رساند، کسی آن‌جا نبود. در ناهارخوری هم نبود. در کتاب‌خانه هم نبود. هیچ جای دیگر هم نبود. فرنگیس رفته بود.

دانش‌گاه تقریبا خالی بود و او هیچ رد پایی هم نداشت. نه تنها آدرسی نگرفته بود، حتا تلفنی هم نداشت. تا ظهر مثل مرغ سرکنده، نمی‌دانست با خود چه کند. روی دست خود ماند. ظهر به جای ناهار، حسرت خورد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. او را پای تلفن صدا کردند.

شب گذشته، وقتی از میهمانی لندن بازگشتند، فرنگیس از همه‌ی بچه‌ها جدا شد و به همه حتا به سبیل شب به خیر گفت. دوست پسرش که از تعجب شاخ درآورده بود قبل از این که فرصت هر کاری پیدا کند خود را در راه‌رو تنها یافت.

فرنگیس وارد اتاق منیژه شد و در را پشت سرش بست. منیژه پس از تلفن فرنگیس بیرون رفت اما در را باز گذاشت. به سرعت جلو آینه رفت. بازویش را در آینه نگاه کرد. نه جای خراشی نه قرمزی، نه هیچ اثر دیگری. نشست.

بازویم می‌سوخت. بلند شدم. از یخچال آب‌معدنی برداشتم. دوباره نشستم. چشم‌هایم را بستم. کنج‌کاوی و هیجان و لغات بی‌ربط و نامفهوم دیگر نفسم را بند آورده بود. احساساتم واقعی اما کلماتم غیرواقعی بود. دلم می‌خواست فریاد بکشم.

می‌خواست تصاویر را با فریاد بیرون بریزد اما هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست بار تصویرش را حمل کند. از ناتوانی خود کلافه بود. از گنجه یک بطر آب انگور آورد. به صدای گلوی بطری گوش کرد. فکر می‌کرد: آخر چرا نمی‌شود قُت قُت گلوی بطری را بدون قاف و ت نوشت؟ به گریه افتاد. چشمش و جام بلورین قرمزش جلو آینه تصویر درهمی ساخت. شراب اشک ناتوانی‌اش شور شد. نمی‌دانست چه کند. ناگهان دلش، پاسخ را فریاد کشید: شعر.

هر چه سعی کرد منطقِ کلامیِ بد است را مانع کار خود قرار دهد، تصویر هم‌آغوشی با هیولای ماقبل تاریخ، مثل موج جلو می‌آمد و منطق را به آب می‌شست. برای انصراف خاطر حتا از همه‌ی کسانش هم کمک گرفت. پدر و مادر و برادران و خواهرانش، حتا دوستان و آشنایانش یک یک جلو آمدند و گفتند: بد است، نکن. اما تصویر هم‌آغوشی با هیولا، قوی‌تر از تمامی گفتارها، همه کس و همه‌ی سخنان را روبید.

تصویر یکی از دوستان لندنی، پیش‌نهاد ذیرکانه‌ای داشت: خب فقط برو باهاش حرف بزن. تصویر قاطع‌تر بود. او بود و تصاویرش. احساساتش و تسلیم شدنش به خواسته‌هایش. برای ابراز هیچ احساسی تأخیر نمی‌کرد. تحمل بیات شدن، گندیدن و پوسیدن احساسات را نداشت. در تصویرش خود را با آن مرد غریب، آمیزه‌ای در هم حل شده می‌دید.

لب باز کرد تا به تمامی سخن‌گویان پاسخی درخور بدهد. نفس‌اش بریده بود. صدایی بیرون نیامد. راه افتاد. با هر گام مصمم‌تر می‌شد و شتاب می‌گرفت. او می‌رفت، اما نه برای بازی و نه برای کارهای مسخره‌ی نیمه کاره، فقط برای خاطر یک تصویر، برای ادای دین به یک خواسته، برای احترام به یک پرواز کامل عاشقانه.

از توان پروازهای عاشقانه‌ی خود مطمئن بود و همین اطمینان برایش کافی بود. به هم‌رقص خود نمی‌اندیشید، تصویر در ذهنش بود. دو پرنده‌ی

سپید، برنا، زیبا، بال در بال یک‌دیگر، در آبی آسمان‌ها شنا می‌کردند و در پرواز عروج عشق، تا اوج بی‌کران آسمان‌ها می‌رفتند.

تصویر بر کلمه پیروز شد. فرنگیس درِ اتاق تاریک را به آرامی باز کرد. نور راه‌رو چشمان مرد خفته را زد. وارد شد. فضای کوچک اتاق از عطر اقاقیا آکند. در را بست. به در تکیه داد.

آیا آن تصویر به این مرد خواب‌آلود و این اتاق کوچک تاریک مرتبط بود؟ چرا باز در تصاویرم دقت نکردم تا مشخصات آن‌ها را، مکان و زمان آن‌ها را دریابم، و طرف خود را بشناسم؟ چرا باز مثل همیشه فقط حالت خود را عمده کردم؟ فقط عشق را، فقط پرواز را؟

حالاتش متوجه درون بود. نیروی بسیارش و آزادی سرشارش متوجه درون بود و یک نفر را می‌خواست تا مطلب را با کمک آن‌چه خود منطق کلامی بوگندو می‌نامید حالی‌اش کند.

فرنگیس جلو رفت، لباسش را در آورد و به آغوش تب‌دار، هذیانی نیمه بیهوش، نیمه مست و نیمه خواب فرو شد. درست مانند روزهایی که لخت وارد دریاچه‌های شمالی می‌شد. فرنگیس شنای طولانی و عریان را دوست داشت. از بچگی این کار را می‌کرد. از آن هم وحشت داشت هم لذت می‌برد.

خامی و بی‌دست و پایی مرد او را به حیرت آورد. بدون گفتن و شنیدن کلامی، مرد تب‌دار بی‌هوش را در هذیانات خویش رها کرد. لباس پوشید و برای امضای تابلویی که از آن راضی هم نبود به دنبال کاغذی به اطراف نگاه کرد. کتاب نیمه باز نظرش را جلب کرد، برداشت، اسم سقرات به چشمش خورد. احساس بی‌تفاوتی و مسخرگی کرد.

این مردها همیشه خود را آلوده می‌کنند. یا با پول یا با سیاست یا با فلسفه. پس کی می‌خواهند زندگی کنند؟ مردها یا معتاد می‌شوند یا هم‌جنس‌باز یا قمارباز یا بده کار یا طلب‌کار که از آن هم بدتر است. اگر مردها کلمه نداشتند روزگار به مراتب بهتر از

این می‌شد. اصلا مرد بی‌کلمه انسان ناب است.

پشیمان نبود. هم‌واره از پشیمانی فرسنگ‌ها فاصله داشت. راضی نبودنش به معنای پشیمانی نبود. در دنیای زیبایی‌ها سیر می‌کرد و پشیمانی زشت بود. اگر دوباره به این دنیا می‌آمد تمامی کارهایی را که کرده بود تکرار می‌کرد. کارهای ناکرده را هم، که حتا یک نمونه‌اش به یادش نمی‌آمد، می‌کرد. از آن‌چه بود راضی بود. دلش نمی‌خواست به جای هیچ کس دیگر و در هیچ موقعیت دیگر باشد. هم‌واره به دنبال احساس زیبایی بود.

لب‌هایش را روی کتاب گذاشت و فشرد. اثر لب‌های زیبا، با تَرَک‌ها و گودی‌ها و برآمدگی‌هایش، تنها امضای ممکن بود. لب‌ها را کنار مرد گذاشت و بیرون رفت.

و

آرش صدا را در تلفن شناخت. فرنگیس می‌خواست با اولین هواپیما به آلمان پرواز کند اما در آخرین لحظه نتوانسته بود بدون برداشتن چیزی که جا گذاشته برود و باید برای برداشتن آن بازگردد. آرش در اوج امید و در قعر بیم، با صدایی خفه و با ملتمسانه‌ترین لحن زندگی‌اش پرسید:

چه چیز؟

قلبم.

درود بر شیطان. فرنگیس قلبش را جا گذاشته بود. آرش به شکست کامل وجود خویش پی برد. هرگز پرنده‌ای چهار بعدی را ندیده بود و اکنون سوسمار وجودش در مقابل پرواز چهار بعدی این مرغ دریای آسمان‌ها رنگ می‌باخت.

به سرعت خودش را زیر دوش انداخت و اتاقش را پس از قرن‌ها، با اشتیاقی باور نکردنی نظافت کرد. هنوز کار تمام نشده بود که در باز شد و نور مجددا اتاق را روشن کرد. اقاقی فرنگیس بوی عشق می‌داد. بوی قرن‌های فراموش شده.

با وحشیانه‌ترین اشتیاقی در هم پیچیدند و رقصیدند. آرش خام و کودک و بی‌دست و پا نبود و این بار هم‌راه کامل رقص شد. فرنگیس هنگامی که در

قطار به دانشگاه باز می‌گشت تصور نمی‌کرد آرش بتواند مـرد او بـاشد امـا برخلاف انتظار، آرش تجسم کامل تصویرش بود.

رفتن به آلمان ضرورت نداشت. مایکل رفته بود و فرنگیس اتاق او را داشت. فرنگیس، برای خرید بیرون می‌رفت. قبل از جدایی، آرش به او گفت: امشب به اتاقت می‌آیم و به سرعت از او دور شد. جدایی‌های آرش هم‌واره سریع بود و مردم را نیمه‌کاره رهـا مـی‌کرد. فـرنگیس جـواب کـلامی نـداشت. غـرق تصاویرش بود. برای اولین بار تصویرش تاریک نبود. روشنایی مه‌آلود پـرتو ناشناخته، از جایی، کجا؟ هرگز نپرسید و هرگز معلومش نشد، به تصویرش نور بدون سایه، مانند نور چراغ اتاق عمل جراحی پاشیده بود.

کارها و خریدهایش را به سرعت تمام کرد. در هیجانات عشـق غـوطه می‌خورد. این تنها مرد دنیا نبود امـا بـی‌تردید مـوجود دیگری بـود. مـردی غـیر متعارف. برای آرش هم هـدیه‌ای خـرید. یک جـفت کـفش چـرمی سـاده، محکم، شیک وگران قیمت، ازکارخانه‌ای معروف که در سال نو، جای‌گزین کفش‌های فرسوده، زشت و خارج از مد آرش شود. بـا دست پـر بـه اتـاق نظیفش وارد شد و باگل و شمع و آب انگور و موسیقی و نور و نان، میز را آراست و منتظر ماند.

نیم‌ساعت، یک ساعت، دو ساعت گذشت هنوز از آرش خبری نشـده بود. نزدیکی‌های ساعت سوم برایش مشخص شد که دیگر نخواهد آمد. گیج و حیرت‌زده نمی‌دانست با خود چه کند. از انتظار، تردید و بی‌خوابی منزجر بود. تاکنون خودش خیلی‌ها را به این حالت انداخته بود اما فکر نـمی‌کرد روزی نوبت خودش بشود. این حالت به مذاقش تـلخ مـی‌آمد. خـودش را شماتت نمی‌کرد، از دست خودش عصبانی شده بود. از تأخـیر مسـافرتش پشیمان نبود فقط فکر می‌کرد باید کاری کند. انتخاب چندانی نداشت یا رفتن

به فرودگاه یا خوابیدن. فرودگاه بعد از ساعت هشت شب تعطیل بود. باید می‌خوابید. نمی‌توانست.

آرش در تالار عمومی دانش‌گاه با یک خواب‌گرد دیگر که جایی برای رفتن به تعطیلات نداشت فوتبال‌دستی بازی می‌کرد و به شیوه‌ای غیر منتظره گل می‌زد. با آن که همیشه بازنده بود اما آن شب به مراتب بهتر از سابق بازی می‌کرد و مرتب می‌برد. پس از سه ساعت بازی، دستی به شانه‌ی رفیقش زد و گفت: سعی کن بیش‌تر تمرین کنی. فردا می‌بینمت.

نیمه‌شب بود که در اتاق بزغاله را باز کرد. کجا بودی فرنگیس قبل از کنج‌کاوی، طعم نگرانی و درماندگی داشت. به لب آرش آمَد تا با منطق کلامی هندسی‌اش، جواب دقیقی به سوال بدهد و مکان خود را مشخص کند اما این کار را مناسب آن لحظه ندید. به سادگی، سوال فرنگیس را در درون خود به چه می‌کردی؟ ترجمه کرد و جواب داد: فوتبال‌دستی بازی می‌کردم و خود را روی تخت انداخت.

فرنگیس، درمانده و دیوانه، گفت: من نه می‌توانم با لباس بخوابم و نه می‌خواهم با تو بخوابم. آرش گفت: لباس خوابت را بپوش. به تو کاری ندارم.

فرنگیس در تاریکی لباس خوابش را پوشید. آرش او را در آغوش کشید. فرنگیس گفت: نه. نه. همه بدی‌ها از دروغ برمی‌خیزد. تو گفتی به من کاری نداری. آرش با نیروی مردانه‌ای که فرنگیس تا آن روز با آن مواجه نشده بود او را به خود فشرد. تتمه‌ی مقاومت بدن او را که ضعیف و بی‌مقاومت هم نبود در هم شکست. فرنگیس خود را در بازوان یک ببر وحشی، اسیر می‌دید اما برخلاف قوانین صریح زندگی‌اش، نه تنها از اسارت در آغوش ببر بدش نیامد بل‌که از این شکست تا نهایت وجود لذت برد.

آن دو به هم پیچیدند و وحشیانه‌ترین عشق زندگی‌شان را که تا آن لحظه هیچ‌کدام تجربه نکرده بودند با هم رقصیدند. کارشان را به خوبی بلد بودند و هر دو به خوبی و زیبایی می‌رقصیدند. فرنگیس با تحسین به عضلات پیچیده، هیکل ورزیده و حرکات سنجیده آرش نگاه می‌کرد: این مرد یک رقاص کامل است.

حالت جدیدی به وجود آورد، آرش بلافاصله خود را با آن وفق داد. در ستاره باران چرخش‌های رقص، فرنگیس آن‌چه می‌دانست بیرون می‌ریخت و آرش در تمام مدت با او بود.

هرگز چنین لذت حیرت‌باری را تجربه نکرده بودیم.

تن فرنگیس زیباترین نبود راست‌گوترین بود. گرم‌ترین نبود مهربان‌ترین بود. لطیف‌ترین نبود خوش‌بوترین بود. از آن مهم‌تر، تمام وجود فرنگیس عشق و عاطفه بود. آرش به خود گفت: نباید امشب ناشی جلوه کنم. اما امان از حالت‌های جدید این دختر. تقلید کارهایی که با آن‌ها آشنا نبود، نفسش را بند آورد اما با خودنمایی مردانه به روی خود نمی‌آورد. از تقلای تقلید حرکات اندام فرنگیس به نفس نفس افتاده بود. هنوز به اندازه‌ی قرن‌های محرومیت نرقصیده بود اما دیگر رمق نداشت و به نظرش کافی می‌رسید که ناگهان! درود بر شیطان. فرنگیس پرواز کرده بود.

فرنگیس رقص چهار بعدی‌اش را آغاز کرده بود. آرش نه تنها نمی‌توانست با او برقصد یا او را تقلید کند بل‌که حتا نمی‌توانست به خوبی او را ببیند. آرش برای نخستین بار لب به سخن گشود:

چه‌طور؟

نترس. فرق دارد. بعدا یاد می‌گیری.

چه گونه؟

به لطف معجزه‌ی عشق.

به زحمت پرواز دور از دسترس زن عاشق را می‌دید. اگر دست او نمی‌رسید دست هیچ مرد دیگری هم نخواهد رسید.

تو غیرقابل دست رسی.

همه‌اش متعلق به توست.

این را گفت و دوباره پرواز کرد. فرنگیس راست می‌گفت. از آن پس و تا آخر، متعلق به آرش شد و ماند.

و

شب کریسمس بود. نمی‌توان در انگلستان مراسم عید را برگزار نکرد و به‌شدت غمگین نشد. فرنگیس برای کریسمس یک غافل‌گیری داشت، آشنایی با بابک. آرش را به منزل بابک در لندن دعوت کرد. آن‌ها کنار در خروجی ایستگاه قطار زیرزمینی پدینگتون قرار گذاشتند. ایستگاه چند در خروجی داشت و برای آرش که لندن را خوب نمی‌شناخت یافتن نومیدانه‌ی فرنگیس طول کشید.

علاقه‌ی غیر عادی به فرنگیس حس می‌کردم. علاقه‌ای که باور نمی‌کردم که هست، نمی‌خواستم که باشد.

از دست زن‌های قبلی زندگی‌اش به شدت مجروح و در نتیجه از زنان گریزان بود. با وجود جراحت، نیاز ناگزیر تن، او را به سوی زن‌ها سوق می‌داد اما هم‌واره مراقب بود.

این بار گویا توری نامریی گرفتارم کرده بود و چیزی به قلبم چنگ می‌انداخت.

آن‌ها تا منزل بابک مثل دو قناری تازه به هم رسیده آوازهای عشق خواندند.

منزل بابک در حومه‌ی لندن قرار داشت. او با هم‌سر و پسر شانزده ساله‌ی هم‌سرش زندگی می‌کرد. انسان فهیم و پاکی که ره‌بری مبارزات دانش‌جویی

در انگلستان را به عهده داشت. چند سالی از آرش بزرگ‌تر بود. تز دکترایش را در فقه شیعه نوشت اما تخصص‌های متعددی داشت. علوم سیاسی و جامعه‌شناسی، حداقل تخصص‌های حرفه‌ای او بود اما همیشه به یاد می‌آورد که لنین روی برگه‌ی عضویت حزب در مقابل سواد و تخصص نوشته بود: هیچ.

با تمام مبارزان خارج از کشور ارتباط داشت. بعدها در موردش گفتند: بابک، پرولتر مجمع ژیگولتاریای خارج از کشور نبود، مبارزی راستین بود.

اوج شاه بود و آرش رفتار انفعالی غیرسیاسی غیرمتعهدی را پیشه کرده بود.

بابک را نمی‌شناختم و هیچ احساسی نسبت به او نداشتم.

بابک که آرش را با فرنگیس می‌دید، در مورد آرش دچار پیش‌داوری سیاسی شد و سر میز شام، قطع‌نامه‌ی آتشین ضدشاه را که برای تظاهرات پس فردا تدارک دیده بود قرائت کرد. با این که از نویسنده‌ی قطع‌نامه نامی‌نبرد اما، خواندنِ روان و راحت و حفظ بودن بخش‌هایی از آن، نویسنده را زود معرفی کرد. هم‌سر باهوش او با اعتراض ظریفی به بابک گفت: تو هم که مثل گربه‌ی مرتضا علی، همیشه، همه جا و نزد هر کس، چهار دست و پا به سیاست برمی‌گردی.

با آن که آرش از بابک و هم‌سرش جز مهربانی چیزی نمی‌دید اما احساس بدی به دلش می‌گذشت. از این که او را ناغافل به محیطی تا آن حد سیاسی و چپ آورده بودند، راضی نبود. خود را با آب انگور مشغول کرد. آرشِ سیاست گریز، سر میز شام، در منزلِ بابک سیاست باز، با نهایت وحشت دریافت که فرنگیس، تا بن دندان در ماجراهای سیاسی درگیر است.

بابک از بازماندگان گروه جزنی - کلانتری بود که به موقع گریخته بود. آرش تا آن زمان تاریخچه‌ی مبارزات مسلحانه را نمی‌دانست، گوشش را گرفته

بود. او در خارج از کشور، خود را با دقت و احتیاط از مسایل سیاسی دور نگه می‌داشت.

اولا از شاه می‌ترسیدم، ثانیا تمام جریان مبارزه چپ بود اما من چپ نبودم.

در عرض یک شب، آن هم شب کریسمس، در حالی که در نهایت ساده‌دلی، برای خوش‌گذرانی به لندن رفته بود، حیرت‌زده، با قلب مسایل مبارزاتی ایران رو به رو شد.

غافل‌گیر شده بودم. هیچ‌کدام از مبارزین را نمی‌شناختم. به خاطر دوری از سیاست، آن هم به دلیل وحشت‌های عمیقم، شرمنده شدم.

شاه توانسته بود ترس را بر او حاکم کند، از او موجودی سیاست گریز بسازد و او را به سوی سایر جلوه‌های زندگی به جز سیاست سوق دهد. بابک می‌گفت: نمی‌توان جهان سومی بود و به این مسأله آغشته نشد.

آرش برای این که چیزی گفته باشد، از فرهنگ انگلیسی کمک گرفت و در مورد هوا صحبت کرد و در پایان گفت: بهشت یعنی انگلستان.

فرنگیس: بهشت یعنی جهان.

آرش: ایران جهنم است.

بابک: می‌تواند نباشد.

آرش: اما قبلا باید ایران را آباد کنند.

بابک: همین. ما کاری نمی‌کنیم، منتظر دیگرانیم، اما خودمان کاری نمی‌کنیم.

آرش، اواخر شب، مست و گیج، در حالی که به جای شنیدن صداها، اصوات در گوشش فرو می‌رفتند، بی‌گفتن کلمه‌ای بی‌هوش شد.

صبحِ لندن ساعت نُه‌ونیم شروع می‌شود، اما روز کریسمس صبح ندارد. در واقع روز اصلا شروع نمی‌شود.

آرش ساعت شش صبح از خواب برخاست، فرنگیس را بیدار کرد. آن‌ها بدون شست‌وشو، بدون صبحانه و بدون خداحافظی، خودشان را از منزل بیرون انداختند. به هتلی رفتند. پس از دوش، آرش صبحانه‌ی مفصلی سفارش داد و چشم در چشم فرنگیس دوخت. فرنگیس طاقت نگاه سوسمار را نداشت و سرش را به زیر می‌انداخت. دست مردانه و محکم اما گرم و با محبتِ آرش قوی‌تر از آن بود که چانه‌ی ظریف و سرِ سبک فرنگیس بتواند در مقابل آن تاب آرد، ناگزیر به چشم آرش نگاه می‌کرد.

چشمان فرنگیس را پرده‌ی اشکی فرا گرفته بود، بالاخره گفت: بسیار خوب، می‌گویم اما این‌جا نه. پس از صبحانه به های‌گیت‌رفتند. سر راه، آرش یک بطر نوشیدنیِ مورد علاقه‌ی فرنگیس خرید. قدم‌زنان به گور پیرمرد نزدیک شدند.

های‌گیت به معنای دروازه‌ی بلند، یکی از پارک‌های بزرگ لندن است که بخشی از آن را گورستان کرده‌اند. این پارک کمی تپه ماهور است و برخلاف بقیه‌ی پارک‌های لندن فضای غم‌گینی دارد. به گور نزدیک شدند. مجسمه‌ی بزرگ روی زمین افتاده، ستون سنگی آن خالی بود. مجسمه از شانه به بالا و فقط سر، اما بسیار سنگین بود. زور آن‌ها نمی‌رسید.

فرنگیس گفت: وقتی رفتی باید که نباشی، اگر بخواهی که باشی بالاخره پایین می‌آورندت، حتا اگر مارکس باشی.

کمونیست‌ها مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی مارکس را بالای مزار بر پایه قرار می‌دادند و مارکس با ابهت به جهان می‌نگریست اما مخالفان، آن را از بالا به پایین پرت می‌کردند و به این وسیله مخالفت خود را با مارکسیزم نشان می‌دادند.

آرش گفت: بسیار خوب، این بازی چه بود؟

فرنگیس شروع به سخن کرد: بابک، یکی از مهره‌های اساسی مبارزات است.

او...

فرنگیس یک دوره‌ی کامل تاریخچه‌ی مبارزات مسلحانه‌ی ضدشاه را، از سیاه‌کَل تا سال ۱۹۷۴ برای آرش تعریف کرد. قضایا برای آرش که گاه چیزهایی در روزنامه‌ها خوانده بود، به کلی تازگی داشت. آدم‌ها هم تازگی داشتند. دیگر همه‌گوش بود و سپردن خویش به افسانه‌ی نبرد نابرابر دلیرانی که در فضای مه‌گون به ناگاه با وردگونه سرود خویش بیرون آمدند و در خون خود تپیدند. ساعت پنج عصر شد.

آرش پس از شنیدن همه‌ی داستان حکم قاطع خویش را صادر کرد: سیاست بی‌سیاست، رفقا بی‌رفقا. اما هرگز نگفت بابک بی بابک و به فکرش هم خطور نکرد بگوید ایران بی ایران. آن‌ها همان شب به دانش‌گاه بازگشتند و خط مطالعاتی آرش از همان شب عوض شد.

سیاست، جامعه‌شناسی، اقتصاد، تاریخ و بقیه‌ی علوم نرم به زندگی‌ام وارد شد.

سال‌ها بعد که خبر کشته شدن بابک را در درگیری شنید گریست. به یاد های‌گیت افتاد و از این که نگفته بود بابک بی‌بابک، کمی احساس شادی و سبکی می‌کرد.

و

دو روز بعد فرنگیس از آرش خواست به منزل سابق او در لندن بروند. منزل او یک اتاق، در ساختمانی متعلق به پیرزن نادل‌پذیر و همه کاره‌ی ایرانی بود. بعدها که آرش مهربانی او را به فرنگیس دید، در خود کینه‌ای به او احساس نکرد.

آن ساختمان غیر از فرنگیس مستأجرین دیگری هم داشت و عملاً پاتوق رسمی، جدی و دایمی ایرانیان مقیم خارج از کشور محسوب می‌شد. آن‌جا با فرصت‌طلب آشنا شد. او معاشر بابک بود و در لباس مبارز، هم‌واره با همه‌ی دولت‌های ایران هم‌کاری می‌کرد. آستین بابک پر از مار بود و بالاخره یکی از همین مارها او را نیش زد.

همان‌جا روشن‌فکر متفرعن و مترجم معروف درباری و کشتی‌گیر و آوازخوان و الباقی ابتذال را دیدم.

همه‌ی کسانی که تحت هیچ شرایطی در یک جا نمی‌توان دید، در آن خانه جمع بودند. شیطان هم با کامپیوترش نمی‌توانست چنین جمعی را یک‌جا گرد آورد.

دخترهای عجایب ایرانی لندن نیز از سر و کول یک‌دیگر بالا می‌رفتند. آرش به حیرتی بیش از بازار شام دچار شد.

هرگز نمی‌توانستم تصور کنم چنین جاهایی هم پیدا می‌شود.

اتاق فرنگیس را هنوز اجاره نداده بودند. فرنگیس برای تخلیه‌ی آن‌چه آت و آشغال‌های به درد نخور می‌نامید از آرش کمک خواسته بود، اما در واقع می‌خواست آرش را به سایرین نشان بدهد.

گاومیش وحشی، که آشنایان از پنجاه متری‌اش هم رد نمی‌شدند، خسته و عصبی وارد فروش‌گاه کریستال بدلی شد. از همان لحظه‌ی اول به همه تنه زد، پای همه را لگد کرد، همه را مجروح و منکوب کرد و به دل درد انداخت. پهلوان محله، فرصت‌طلب، زیر پای گاومیش لگدکوب و با دندان‌های سوسمار پاره شد. دخترها که از روشن‌فکر بازی فرصت‌طلب و دوستانش دل پر خون داشتند از این که می‌دیدند یک فیزیک‌دان با فلسفه‌ی علمی، آن‌ها را نه تنها خلع سلاح، بل‌که حتا نفی وجود می‌کند، بسیار مشعوف شدند. همه با کمی غبطه به فرنگیس که در اوج آسمان بود می‌نگریستند.

آرش به تنهایی یک باغ وحش کامل بود. فرنگیس با کمک گاومیش فیزیک‌دانش، انتقام سال‌های سرکوفت و سرخوردگی را از روشن‌فکرهای بی‌هویت، کسانی که بعدها به صفت مستر نوبادی‌های مهم متصف شدند گرفت. تنها هنگامی که آن‌ها را زیر پاهای گاومیش وحشی خود دید دلش رضا داد، دست آرش را گرفت و از آن جا بیرون برد، اما قبل از رفتن، فراموش نکرد با نگاهی، بقیه‌ی غبطه‌ی دخترها را جمع‌آوری کند.

آرش را به اتاق تاریک و نمور سابق خود برد و چراغ کم‌نور را روشن کرد. آرش نگاهی به اطراف انداخت. اتاقی بسیار منظم، با تعداد بسیار زیادی تابلو نقاشی، بوم‌های نیمه‌کاره و طراحی‌های مختلف. آرش قدم پیش گذاشت و شروع به دیدن تابلوها کرد. به حرف فرنگیس که می‌گفت این‌ها همه مزخرفند توجهی نکرد. وقتی که فرنگیس باز هم خواست حرف بزند با اشاره دست او را ساکت کرد.

آرش، یک به یک، همه‌ی تابلوها، بوم‌ها و طرح‌ها را به دقت نگاه کرد، حتا کیف سیاه‌مشق‌ها را باز کرد، کارهای داخل آن را بیرون کشید، و به آن‌ها خیره شد. در تمام مدتی که این کار طول کشید کلمه‌ای صحبت نکرد. فرنگیس مانند جوجه‌ای، ساکت در گوشه‌ای ایستاده با کمی ترس به صحنه نگاه می‌کرد.

آرش با هیکل اساطیری روی تابلوها خم شده بود. هر دو باری که فرنگیس خواست چیزی بگوید، با چنان حرکت خشن و قاطعی وادار به سکوت شد که چشمش ترسید، در نتیجه با همه‌ی آزاری که از آن وضع می‌کشید، خلوت و سکوت مرد را به هم نزد.

موی سر آرش سیخ شده بود. از این تابلو به آن تابلو می‌رفت. پس از آن که همه‌ی کارها را با دقت نگاه کرد، قامت خود را راست کرد و با نگاهی سوزان و نافذ که بدن و چشمان فرنگیس را سوزانید پرسید: همه این‌ها را تو کشیده‌ای؟

نفس فرنگیس بند آمده بود قلبش از حلقومش بیرون می‌آمد، اما از جواب گزیری نبود. با اشاره سر و با چشمانی مرطوب گفت: بله.

آرش جلو رفت، دستان فرنگیس را گرفت. فرنگیس طاقت فشار دستان گوریل را نداشت. آرش دستان او را بوسید و گفت: بوسیدن دست نقاشی که چنین خلق می‌کند مایه‌ی افتخار است و بعد ادامه داد: تو به من نگفته بودی که چنین نقاشی هستی؟

فرنگیس گفت: این‌ها نقاشی نیست، همه‌اش مزخرف است و می‌خواهم دور بریزمشان.

هنوز سخنش تمام نشده بود که صدای تندر را در گوش و داغی آتش‌فشان را در جان خود احساس کرد. چشمانش تا به تا شد. پرده‌ی اشک به سقف چل‌چراغ آویخت. سکوتش ناگزیر بود. طاقت سیلی دوم را نداشت.

آرش به سادگی گفت: این‌ها تابلوهای خوبی‌اند. ممکن است که تو طراح پارچه یا هر چیز دیگری هم باشی، اما قبل از هر چیز نقاش هستی و از این به بعد هم به صورتی جدی و مرتب نقاشی خواهی کرد.

فرنگیس که در عمرش دچار چنین وضعی نشده بود، از این عصبانی بود که چرا دل‌خور نیست و چرا در دلش به این هیولای غریبه حق می‌دهد. به نظرم می‌رسید که این هیولا همه چیز را می‌داند، حتا پشت دیوارها را می‌خواند. فرنگیس تسلیم شده بود. با لحنی معصومانه پرسید: این‌ها را چه کنم؟

آرش گفت: چند تایی را پیش خودت نگه‌دار تا بتوانی بدون انقطاع ادامه دهی، بقیه را هم، اگر مرا قابل بدانی برایت نگه می‌دارم.

فرنگیس: چه‌طور نقاشی را شروع کنم؟

آرش: کار خوب دو مؤلفه دارد، باید از جایی، هر جا، با علاقه شروع کنی و با ایمان ادامه بدهی.

فرنگیس سرش را پایین انداخت و خود را به دست آرش سپرد. در آغوشش به آهستگی گفت: خواهش می‌کنم اذیتم نکن. من تا حالا خیلی آزار دیده‌ام.

آرش، دستان نقاش را در آغوش کشید و بوسید.

و

تعطیلات تمام شد و فرنگیس به آلمان برگشت. هنرمند حرفه‌ای و درآمدش زیاد شده بود. به عنوان طراح ارشد یک کارخانه‌ی فرش ماشینی کار می‌کرد. طرح‌هایش هنوز خشک نشده، روی غلطک چاپ بسته می‌شد. اوج کارش در طرحی به نام هاوایی بروز کرد. این طرح را از ترکیب گل‌های قالی کاشان با اشکال مدرن به دست آورد که جزو بهترین و پرفروش‌ترین صادرات آلمان به آمریکا شد. در کارخانه همه او را دوست داشتند.

فرنگیس در قلبم و ایران در مغزم توفان کرده بود.

آن روز، نامه‌ای سفارشی رسید. تا اداره‌ی پُست دل توی دلش نبود. در همان اداره، نامه‌ی بسیار بزرگ پست ویژه را گشود. یک تابلو نقاشی: انسانی به دنیا آمده از رحم خویش و نامه‌ای مختصر که می‌گفت: اسب‌سواری کردم. گلایدر سوار شدم. عشق‌بازی کردم. برایت این تابلو را کشیدم. تو را دوست دارم.

انسان کتبی، در سرزمین اهلی نامه‌ها به مراتب راحت‌تر از ریگ‌زارهای وحشی شفاهی زندگی می‌کرد. بهَ سرعت برای فرنگیس نامه نوشت و گفت از گرفتنَ تابلو بی‌نهایت شادمان است و از او خواست باز هم برایش نقاشی بفرستد.

عاشق نقاشی‌ها شده بود و فرنگیس این را حس می‌کرد. مکاتبات آن دو تبدیل به نامه‌های قطور لحاف تشکی شد. از یک سو علم و از سوی دیگر هنر به پرواز درآمد. در طول آن سال چند بار به آلمان مسافرت کرد. فرنگیس هم چند بار به انگلستان آمد.

فرنگیس یک دوره ریاضیات، نجوم، فیزیک، فلسفه و تاریخ علوم از آرش شنید. از عشق آرش به بزرگان و حرمت نگاه‌داریِ او خوشش می‌آمد.

آرش از داشتن گذشته‌ای شامل سقرات و دکارت و گاوس و دیگران به خود می‌بالید و خود را به عنوان یک انسان غرق در افتخار می‌دانست. انسان‌های بزرگ را ستاد بزرگ می‌خواند و عشق خود را به این چهره‌های افسانه‌ای به فرنگیس هم تسری داد.

می‌گفت: در هر مشکلی مستقیما سراغ ستاد بزرگ برو. آدم‌های درجه‌ی دوم و سوم وقتت را تلف خواهند کرد.

فرنگیس عاشق فرما و کرونکر شد. فرما با مسأله‌ی حل نشده‌اش، تصاویر ماوراء تاریخ به ذهنم می‌آورد و کرونکر با حکم معروفش: «خدا فقط یک را آفرید، بقیه دست‌کار انسان است» آمیزه‌ای از مهر و حکمت به نظر می‌رسید.

فرنگیس به خدا و به انسان ایمان داشت و متوجه تناقض این دو نمی‌شد.

عاشق فرمول‌ها و فرمول‌سازها شدم. با انسان میزان همه چیز است عاشق پروتاگوراس شدم. با خود را بشناس عاشق سقرات. با ناامیدی و سیاهی فاصله‌ی بسیار داشتم. با دانته برای لوح سر در ورودی دوزخ: داخل می‌شوی، دست از هر امیدی بشوی، هم‌دل شدم. دوست داشتم دایما فرمول‌های بیش‌تری بشنوم و آرزو داشتم بتوانم این فرمول‌ها را نقاشی کنم.

به همه‌ی بزرگان نوعی احترام مهرآمیز پیدا کرد اما بی‌احترامی بعضی بزرگان را نسبت به زنان نمی‌بخشید. فرمول‌هایی مانند زن و اژدها هر دو در خاک به، جهان پاک ازین هر دو ناپاک به و سراغ زنان می‌روی، تازیانه را فراموش

مکن و اگر خوب بودی زن و اسم زن، مر او را مزن نام بودی نه زن و زنان را ستایی سگان را ستای، که یک سگ به از صد زن پارسای را از ترشحات مغزهای علیل می‌دانست. در حالی که به شیرینی می‌خندید می‌گفت: حتما خانم‌ها لطف چندانی به این آقایان نشان نداده‌اند و درجوارشان به این آقایان خیلی خوش نگذشته است!

جریان دانش یک طرفه بود. از مرد به زن. حجم کار فرنگیس زیاد بود. کتاب باران شده بود. تمامی آثار قدرِ اول کلاسیک و انبوهی کارهای پایه‌ای علمی و فلسفی و هنری و بسیاری کارهای دیگر را می‌خواند. این آثار اکثرا به انگلیسی، بعضی هم به فارسی قابل قبول بود.

فرنگیس بسیار جدی بود، خود را در اختیار گذاشت و به شدت می‌کوشید. با شور و ولع همه‌ی کتاب‌ها را می‌بلعید و هرگز احساس خستگی نمی‌کرد. اندک اندک حول هسته‌ی مرکزی خوبی و عاطفه و مهر، ساختمان مناسب دانش و آگاهی ساخته شد. شبیه به مجسمه‌های گل رس که به شیوه‌ی افزودن ساخته می‌شود. وجه مشترک‌شان خستگی‌ناپذیری در یادگیری بود. در تمامی زمینه‌های دیگر با هم تفاوت داشتند.

جریان بینش نیز یک طرفه بود. از زن به مرد. آرش در هر قدم مقاومت بسیار به خرج می‌داد اما بالاخره تسلیم می‌شد. کم‌کم دست از شیطنت‌ها و مردم‌آزاری‌های بسیارش برمی‌داشت. کروکودیل ماقبل تاریخ، به تدریج فلس‌ها و تیغ‌های بران و خطرناکش رااز دست می‌داد. نه به هیچ دلیل واضحی، بل‌که فقط برای این که می‌دید بدن نرم و لطیف زن، در آغوشش پاره پاره و خون‌آلود می‌شود. به تدریج با کمک فرنگیس، دست از لاک‌ها و پوست زبر خود برداشت. پوست انداخت و بیرون آمد. حاضر به راست‌گویی شد. فرنگیس از او مجسمه‌ای مرمری ساخت که با تراشیدن و کم کردن ساخته می‌شود.

با پولی که از کارهای فرنگیس در آلمان به دست آمده بود به پاریس رفتند. عاشق عروس شهرها شدند. موزه‌ها، کافه‌ها، پارک‌ها و خیابان‌ها. تابلوها، مجسمه‌ها، امپرسیونیست‌ها و مدرنیست‌ها. در فضای شهر شور و شراب و شادی موج می‌زد. در پرلاشز با بزرگ‌مردان و بزرگ‌زنانی که فکر می‌کردند اگر نباشند، فرانسه و شاید هم تمامی جهان معنایی ندارد، دیدار کردند. بوزار مسحورشان کرد. در آتلیه‌های مختلف آن، تجربیات ناب و دست اول هنری جریان داشت اما آتلیه برانکوزی میخ‌کوب‌شان کرد.

آرش پس از آشنایی نزدیک با کارهای وان گوگ، که افتخارش در سفر کوتاهی به هلند به دست آمده بود، فکر نمی‌کرد هرگز میخ‌کوب شود. در پاریس همه بودند، ماتیس و پیکاسو و موندریان و همه و همه و از همه مهم‌تر؟ کاندینسکی.

نان و پنیر و آب انگور و پاریس و کاندینسکی، جوانه‌های فکری برنا را در ذهن‌شان رویانید: نقاشی درپاریس.

آرزویی خام و محال. مانعش غلغل چنگ و شکر خواب صبوح نبود محدودیت مالی بود. با چشمی پر از دیدنی و آغوشی پر از آرزو از پاریس باز گشتند. فرنگیس به فرانکفورت و آرش به لندن رفت.

آرزو اما، چندان محال نبود. شهامت فرنگیس، پاسخ همه‌ی مشکلات را می‌داد. پس از اقامتی کوتاه در آلمان، بدون مشورت با آرش، با مختصر پس اندازش، به امید یافتن کار و فروش نقاشی، از آلمان راهی پاریس شد.

فرنگیس در پاریس به شدت کار می‌کرد. روزها طراحی پارچه برای گذران روزمره و شب‌ها نقاشی برای دل. کم‌کم در محافل حرفه‌ای و هنری جا افتاد.

تعطیلاتِ ایستر رسید. آرش را پای تلفن خواستند. فرنگیس به پاریس

دعوتش می‌کرد. فردای آن روز، کارمند ایرفرانس از حواله‌ی بلیت دو سره‌ی لندن پاریس سخن گفت. آرش از اتاق خوابش به پاریس پرواز کرد. در فرودگاه شارل دوگل، فرنگیس آتش گرفته را چنان در آغوش کشید که آتش تب هر دو را سوزاند.

در طول آن سال دو بار به پاریس مسافرت کرد. فرنگیس هم دو بار به انگلستان آمد. در این سفرها فقط به اندازه‌ی نان و پنیر و آب انگور و سیگار پول داشتند.

هزینه‌ی پس‌انداز مختصر فرنگیس تا آخر ادامه داشت. بحث‌های داغ‌شان برای‌شان همه چیز دیگر بود.

در کلاس‌های طراحی سینتیک و نقاشی بوزار خوش می‌درخشید، اما هیچ نمی‌خورد، فقط می‌نوشید و دود می‌کرد.

نور شب برای رنگ‌های نقاشی مناسب نبود، احتیاج به نور روز داشت، به ناگزیر از طراحی پارچه دست کشید و تمام وقت خود را به نقاشی داد.

و

منیژه از لندن و بیژن از تهران آمده بودند. بیژن همه را به رستوران دعوت کرد. بلوارمون‌پارناس از همیشه شلوغ‌تر بود. خورشید تازه پایین رفته خورشیدهای انگوری روی میز کافه‌ها طلوع می‌کرد. پاریس بود و زیبایی‌های آشکار و پنهانش. در رستوران گران قیمت روتوند، چهار جوان اسطوره‌ای، دور میز نشسته، به جهان نگاه می‌کردند. بیژن و منیژه به تازگی با یک‌دیگر آشنا شده بودند اما غریبی نمی‌کردند. کله‌ها گرم و چانه‌ها نرم بود. می‌گفتند و می‌خندیدند.

فرنگیس: از لندن چه خبر؟

منیژه: سر خیابان‌مان یک مغازه‌ی بزرگ رمالی و جادوگری الکترونیکی باز شده.

آرش: جادوگری انگلیسی که خبر نیست.

منیژه: هنوز هیچی نشده تبدیل به پاتوق بچه‌ها شده.

فرنگیس به بیژن: چرا چیزی نمی‌گویی؟

منیژه: نکند از ما خجالت می‌کشی؟

بیژن: بچه‌ای مگر؟ من شوکه هستم.

آرش: چرا؟

بیژن: من مثل تو به این‌جور جاها عادت ندارم. وانگهی، من حرف شیرین مثل شماها ندارم.

منیژه: چرا با آرش از ایران خارج نشدی؟

بیژن: مجبور شدم بروم سربازی.

فرنگیس: حتما خیلی بد گذشته.

بیژن: نه لزوما. من هم تا وقتی در خدمت بودم فکر می‌کردم بد است اما الان که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی هم بد نبوده حتا بعضی وقت‌ها دلم برایش تنگ می‌شود.

فرنگیس: واقعا؟

بیژن: مشکل من سربازی نبود، خود ممد آجان بود.

منیژه: چه طور شد؟

بیژن: مفصل است و همه‌ی شب را می‌گیرد.

آرش: خلاصه‌اش کن. در هر حال شام فرانسوی چند ساعتی طول می‌کشد.

بیژن: چند ساعت؟! کی حوصله دارد؟

فرنگیس: چی می‌خواهی بگویی؟

بیژن: در ایران خبرهای تازه‌ای هست. مردم از دست ممد آجان، جان به سر شده‌اند و احتمال دارد دست به کار شوند.

آرش: شوخی‌ات گرفته؟

بیژن: برعکس، خیلی هم جدی است.

منیژه: یعنی می‌خواهی بگویی اتفاقات سیاسی در راه است؟

بیژن: اتفاقات سیاسی که همیشه بوده. می‌خواهم بگویم جامعه بشکه‌ی باروت شده و ممکن است منفجر شود. قوروم قوروم آن به گوش می‌رسد.

آرش: شوخی نکن. شاه با آن همه مستشار خارجی و با آن ارتش و ساواک و گارد و بازرسی و آن همه سازمان و تشکیلات تا هزار سال دیگر هم در قدرت خواهد ماند.

بیژن: همه از شاه برگشته‌اند.

منیژه: خب که چی چی؟ برگشته باشند.

بیژن: این روزها حرف اول را ملت‌ها می‌زنند.

آرش: برای‌مان از تهران بگو.

بیژن: تهران تهران است. پایتخت ایران است. خرابه‌های ری نزدیک تهران است. رادیوی شاه نجاست می‌پاشد. تلویزیون شاه از آن هم فجیع‌تر. همه چیز سوهان روح است. معاشرت‌ها و میهمانی‌ها طعم بُن‌گاه‌های معاملات املاک می‌دهد. همه دلال زمین شده‌اند. چهار برابر شدن قیمت نفت، ابتذال را چهل برابر کرده. تهرانِ بعد از اوپک همه را گیج و گم کرده است. انسانیت مخفی شده. هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌کند. شاه به جای همه تصمیم می‌گیرد.

منیژه: حالا این قدر سخت نگیر. مگر چی شده؟

بیژن: هیچی. گفتم که. من بریده‌ام.

فرنگیس: خب تعریف کن دیگر. می‌دانی من چند ساله ایران نرفته‌ام؟

بیژن: همه مریض‌اند. جامعه بیمار است. گرد و غبار غم بر همه جا نشسته. فضا آلوده، زمان چرک و زمین چروک است. هیچ‌کس جز در تضاد و تقابل جدی و واقعی با ممد آجان نمی‌تواند انسان باقی بماند، اما رو کردن انسانیت خطرناک است. هرکس مراقب سایه‌ی خودش هم هست. نمی‌شود انسان‌ها را دید. انسانیت مخفی شده.

منیژه: تا بوده چنین بوده.

بیژن: به من چه؟ مهم این است که در دوره‌ی من چنین نباشد.

فرنگیس: به تو برخورده.

بیژن: مسلمه. من خیال می‌کردم مسأله‌ی ایران، از این مسایل پیش‌رفته‌ی ریاضی و فیزیک که ما حل می‌کنیم نباید مشکل‌تر باشد اما گویا هست. زورم نرسید. در واقع به حالت فوق اشباع رسیدم.احساس بیماری می‌کردم. ایران شدیدا خاک‌آلوده و بیمار بود. دلم می‌خواست نسیم تازه‌ای بوزد یا لااقل جامعه را به بیمارستان ببرم اما امکان

نداشت. جامعه زیر گند بختک ممد آجان بی‌نفس شده.

منیژه: خب مهمش هم همین است. کاش در مغز تو بودم و از چشم تو به جهان نگاه می‌کردم. چشم تو مثل زنبور است. هزار تصویر بر می‌دارد.

همه با دقت و منیژه با مهر به بیژن نگاه می‌کردند. آپارتمان کوچک فرنگیس یک تخت خواب و یک کاناپه داشت و هر چهار نفر را بلعید. دو روز بعد بیژن و منیژه به آمریکا و آرش به انگلستان پریدند.

فرنگیس در پاریس ماند.

و

درس آرش تمام و پایان‌نامه‌اش با درخشان‌ترین وضعی ممتاز شد. به این ترتیب یک متخصص دیگر به خانواده‌ی هوا - فضانوردان اضافه شد.

پس از پایان امتحانات، لِس برای او یک سمینار گذاشت. در جلسه‌ی بحث آزاد مشخص شد که خاطر از ما بهتران از نتیجه‌ی کار آرش بسیار خرسند است. آن‌ها پیش‌نهادات مفصلی برای گسترش دامنه‌ی تحقیق و اندازه‌گیری‌های بعدی ارائه کردند. پس از این سمینار، لِس با مقدمه‌ی طولانی و سیاست‌مدارانه‌ی انگلیسی، در حالی که منت مبسوطی بر سر آرش گذاشت به او پیش‌نهاد کرد به یک قرارداد دفاعی سه ساله بپیوندد. قرار داد شامل تحقیق، تدریس و انتشار بود. تا قبل از فرنگیس، آرش چنین پیش‌نهادی را بدون تأمل و با روی باز می‌پذیرفت اما حالا از لِس یک هفته مهلت اندیشیدن خواست.

بوی سوختگی جنوب آزارش می‌داد. فرنگیس و بابک و بیژن چشم او را به بُعد سیاسی مسایل باز کرده بودند. در دانش‌گاه عاملی دیگر به ابعاد مختلف اندیشیدن آرش اضافه شد: ایران.

برای نخستین بار با بخش فارسی کتاب‌خانه‌ی موزه‌ی بریتانیا آشنا شد. انسانِ کتاب‌ها بود و راه‌حل مسایل ایران را نیز در کتاب می‌جست. در هیچ

شرایطی کتاب از دستش نمی‌افتاد.

شنیده بود زندگان هنوز آزمایشی سترگ در پیش دارند و خود را زیر نگاه احساس می‌کرد. مسأله‌ی ایران به شدت مغزش را درگیر کرده بود. احساس می‌کرد نباید چندان مشکل باشد.

به لِس جواب منفی داد. حتا در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت نکرد. بار و بنه‌اش را تماما بخشید و لخت و تنها به پاریس پرید. در فرودگاه اورلی، سر بر شانه‌ی فرنگیس گریست.

پاریس بود و بوزار و فرنگیس. در هنر غرق شدند. نقاشی بود و مجسمه‌سازی، موسیقی بود و شعر و باز هم شعر. آرش قلم‌مو به دست گرفت. دیوانه‌وار خود را در رنگ و روغن غرق کرد. هندسه‌ی وجودش را بیرون می‌ریخت. نقاشی را می‌آموخت و تجربه می‌کرد. طاقت تحمل هیچ‌کس حتا خودش را نداشت اما نمی‌خواست خودکشی کند. فرنگیس به او مهر می‌ورزید و این بدتر او را عصبی می‌کرد. یک شب برای فرنگیس قصه‌ی امشاسپندان را تعریف کرد و او را به اوج جنون رساند. بالای قله‌ی جنون به فرنگیس گفت: خود را از بالکن پرت کن. فرنگیس روی نرده‌ی بالکن آسمان‌خراش بود که او را از پشت گرفت.

لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. فرنگیس پرسید کجا می‌روی؟ جواب نداد. جوابی نداشت. همان‌طور که سال‌ها قبل، روزی که برای عشق پرت‌گاه‌ها به کوه رفت، نتوانست جوابِ کجا می‌روی مادرش را بدهد. روزبه از بالای پرت‌گاه پایینش آورده بود.

ماه‌گرفته و عاشق خودکشی بود. با خودکشی زندگی می‌کرد. عاشق چرخ‌های لاستیکی مترو شده بود. قرص قمر، بدرِ کامل چرخِ مترو، سوت می‌کشید و او را می‌خواند. فرنگیس به دنبالش رفت. در کوچه‌های پاریس به

راه افتاد و فرنگیس به دنبالش. می‌خواست تنها باشد اما فرنگیس نمی‌گذاشت. باران تند باریدن گرفت. ماه پنهان شد. مهتاب زده، ماه‌گرفته، بدون ماه، در اقیانوس، سوار امواج بود. باران، سوسمار را آزار نمی‌داد. فرنگیس ناله و التماس می‌کرد اما دست از تعقیب برنمی‌داشت. همه جا به دنبالش بود، در محله‌ی بدنام پیگال و در کوچه‌های مخوف تاریک، همه جا به دنبال سوسمارِ جنون‌زده می‌رفت. نزدیک صبح روی سنگ‌فرش‌های لامارک بی‌هوش شد. این آخرین باری بود که ماه او را چنان عاشقانه بوسید.

فردا صبح از فرنگیس عذر خواست. فهمید که او را از این زن گزیری نیست. زندگی فقط در کنار فرنگیس معنی داشت آن هم روی بوم و با رنگ. فرنگیس ذات‌الریه کرده بود و نمی‌توانست با او صحبت کند.

گوته و شکسپیر به پاریس آمدند. فستیوال گونو فرانسوی بود و فاوست و رمئو و ژولیت در دو شب پشت سر هم اجرا می‌شد. آرش فاوست را ترجیح می‌داد. قرار بود به دیدارش بروند. از حمام بیرون آمده، خود را خشک می‌کرد.

فرنگیس: این لباس چه‌طوره؟

آرش: خیلی خوبه. اما این خرتال پرتال‌ها چیه به خودت آویزان کرده‌ای؟

فرنگیس: چه‌طور مگر؟

آرش: چه‌قدر النگو زلنگو داری!

فرنگیس: می‌دانم بدت می‌آید اما این‌ها را نه به خاطر طلا جواهر بودن یا به دلیل قیمتی بودن، بل‌که فقط برای خاطراتم دوست می‌دارم. این‌ها یادگار پدر و مادر و خواهرانم است.

آرش: مثل خر دجّال شده‌ای.

فرنگیس: این ها قشنگ‌اند. این انگشتر را ماما داده، این گلو بند...

آرش: در بیار.

فرنگیس برق چشم سوسمار را دید. دلش لرزید. گوش‌واره‌ها را بیرون آورد و روی میز گذاشت. و با اشاره‌ی آرش، گردن‌بند را باز کرد و به آرامی کنار گوش‌واره‌ها گذاشت. با اشاره‌ی بعدی، دست‌بند و سایر جواهرات را نیز بیرون آورد و با دقت روی میز کنار بقیه گذاشت.

آرش: بقیه را هم بیار.

فرنگیس: بقیه؟

آرش: بله. بقیه را. هر چی آت آشغال داری بیار.

فرنگیس آهسته به طرف کمد رفت. دلش شور می‌زد اما همیشه بازی‌های ناآشنا را دوست داشت. همیشه زورش به هم‌بازی‌هاش می‌رسید اما مثل این که هم‌بازی جدیدش راست راستی دیوانه بود. می دانست جز اطاعت چاره‌ای ندارد اما بازی خلاف میلش نبود. به بازی‌های خلاف میلش اصلا وارد نمی‌شد. از این یکی هم نمی‌ترسید.

فوق‌فوقش در لحظه‌ی آخر طرف را قال می‌گذاشتم و فرار می‌کردم.

در کمد را باز کرد و صندوقچه را برداشت. با تأنی به طرف آرش آمد.

فرنگیس: بیا.

آرش: بازش کن.

فرنگیس: کلیدش را پیدا نمی‌کنم.

آرش: بازش کن.

فرنگیس: زورم نمی‌رسد. گمانم درش خراب شده.

آرش با حرکتی خشن در صندوقچه را باز کرد. بدون این که به محتوای آن نگاه کند و بی‌توجه به فرنگیس که دستش را برای گرفتن صندوقچه دراز کرده بود، محتویات آن را روی میز خالی کرد. برق جواهرات خیره کننده بود. همه

جور چیزی در میان آن‌ها دیده می‌شد. فرنگیس با دقت شروع به چیدن جواهرات کرد. آن ها را تک‌تک بر می‌داشت و با نظم خاصی کنار بقیه می‌گذاشت.

آرش: دیگه؟

فرنگیس ساعت جواهرنشان را روی میز گذاشت.

آرش: دیگه؟

فرنگیس: تمام شد.

آرش به آشپزخانه رفت. دنبال کیسه می‌گشت. پیدا نمی‌کرد. فرنگیس کمکش کرد. آرش چند کیسه‌ی نایلونی برداشت و آن‌ها را داخل هم کرد و جواهرات را در کیسه ریخت. یک کیسه‌ی بزرگ پر از طلا و جواهرات شد.

آرش بطری نوشیدنی زرد را از یخچال بر داشت، خود را روی مبل انداخت و پرسید: نامه چی داری؟

فرنگیس: چند روزه نامه ندارم.

آرش: نه. نامه‌هایی که تا حالا داشته‌ای، آیا نگه داشته‌ای؟

فرنگیس: بله.

آرش: من به همه‌ی خرتال پرتال احتیاج دارم.

فرنگیس: من که نمی‌فهمم تو چه می‌گویی.

آرش: آت آشغال جلو چشمت را گرفته. بعدا خودت می‌بینی. نامه‌ها و عکس‌ها را بیار. همه را بیار.

فرنگیس از جایش بلند شد شروع به آوردن نامه‌ها کرد.

آرش: عکس‌هایت را هم بیاور.

فرنگیس: عکس‌های خودم؟ من زیاد عکس ندارم.

آرش: نه، هر چه عکس داری و از هر کس که داری.

جلو آرش تپه‌ای از نامه و عکس درست شد. برای نامه‌ها و عکس‌ها، کیسه‌های بزرگ زباله لازم بود.

آرش: بنشین و کمک کن. می‌خواهیم همه‌ی این‌ها را به بایگانی راکد بفرستیم.

فرنگیس: دیوانه شده‌ای؟ این غیرممکن است.

آرش شروع به بایگانی نامه‌ها و عکس‌ها در کیسه‌های بزرگ زباله کرد. فرنگیس بی حرکت خشکش زده بود. کنارگذاشتن گذشته‌اش را می‌دید و باور نمی‌کرد، برای او گذشته بسیار مهم بود.

آرش: فکر می‌کردم تو شهامت زندگی با فیل‌بان را داری.

فرنگیس: معلومه که دارم.

آرش: پس چرا فیل را به خانه‌ات راه نمی‌دهی؟ خانه‌ات کوچک است؟

فرنگیس آهسته روی زمین نشست و خودش شروع به جمع‌آوری نامه‌ها و عکس‌ها کرد. روی هر نامه یا عکس توقف کوتاهی می‌کرد، نمی‌توانست راحت این کار را ادامه دهد اما به هر حال با نظم و ترتیب مبالغه‌آمیز، همه را در کیسه‌ها گذاشت.

فرنگیس: تو خودت هیچ نامه یا عکس نداری؟

آرش: من هیچ چیز ندارم.

فرنگیس: چه‌طور؟

آرش: هر چه داشته‌ام دور ریخته‌ام. آرزو می‌کنم بتوانم هر چیزی را که دارم دور بریزم.

فرنگیس: حتا نامه و عکس؟

آرش: به ویژه این جور چیزها.

فرنگیس: چرا؟

آرش: نمی‌دانم، فقط می‌دانم از کجا شروع شد.

فرنگیس: لابد نمی‌خواهی به من بگویی.

آرش: چرا. از کودکی آغاز شد. از کلکسیون کیهان بچه‌ها و اطلاعات کودکان. آن‌ها را دور ریختم. در واقع داخل تون حمام انداختم بدون آن که از سوختن‌شان مطمئن شوم. یک نفر آن‌ها را یافت و به دکاتره اطلاع داد. موآخذه شدم اما ادامه دادم. نمی‌دانم چرا احساس غیرضروری بودن می‌کردم. بعد کم‌کم این کار را تمرین کردم و عادت شد. این عادت بسط پیدا کرد و به سراسر زندگیم کشیده شد. به عکس‌ها، نامه‌ها و حتا کتاب‌هایی که غیرضروری تشخیص می‌دادم. به لباس‌ها، تابلوها و حتا پوست شیشه‌ی قهوه و بطری نوشابه. بعد به احساس‌ها و انسان‌ها.

فرنگیس: احساس‌ها و انسان‌ها؟

آرش: باید اعتراف کنم در این مورد زیاد موفق نبوده‌ام.

فرنگیس: موقع دور ریختن چه حالی داشتی؟

آرش: اوایل زجرم می‌داد اما کم کم به نوعی عرفان یا لذت تخدیری در این کار دست یافتم. لطفا مرا سوال‌پیچ نکن. از بین بردن خرتال ضروری‌ترین کار است. ما را سبک می‌کند.

فرنگیس: لابد چیزهای مهم را دور نریخته‌ای.

آرش: هیچ‌چیز آن‌قدر مهم نیست که نشود دورش انداخت. تو فکر می‌کنی واقعا سقرات چیزی ننوشته یا آن را دور انداخته؟ البته سقرات معتقد بود نوشتن سواد می‌خواهد و خودش سواد ندارد. مگر افلاتون تمام اشعار و نمایش‌نامه‌هایش را دور نینداخت؟ تو واقعا فکر می‌کنی خیام همین چند رباعی را نوشته؟ مگر بتهوون مهتاب را در آتش نینداخت؟ تازه خبر دارم که شاملو هم شعر «با چشم‌ها» را دور انداخته بود. آره عزیز، هیچ چیز آن قدر مهم نیست که نشود دورش انداخت. من هم بدون آن که ادای بزرگان را درآورم، فقط به خاطر احساس سَبکی، تاکنون غیر از یک عالمه نامه و عکس و این جور چیزها، سه تا رمان کامل و مقادیر زیادی شعر و نقاشی را دور ریخته‌ام.

فرنگیس: این کار به نظر بیماری می‌آید.

آرش: تو اسمش را بگذار بیماری، فرق نمی‌کند. اما خود این بیماری شفابخش است.

فرنگیس: من می‌خواهم بدانم.

آرش: گمانم این بیماری علاج ناپذیر است. در هر حال آن چه تو می‌خواهی بدانی نزد من نیست. من از این نظر یک بانک بدون موجودی هستم. شاید یک روان‌کاو جواب سوال تو را بداند.

همه‌ی نامه‌ها و عکس‌ها بایگانی شد، سه کیسه‌ی بزرگ پلاستیکی پر از گذشته‌ی فرنگیس بر جا ماند. آرش از جای خود بلند شد و هر چهار کیسه را برداشت.

فرنگیس: می‌خواهی چه کار کنی؟

آرش: می‌خواهیم به اپرا برویم. زودتر حاضر شو. مفیستو منتظر است.

در شب مه‌آلود و رنگ‌وارنگ پاریس پیاده به راه افتادیم.

برف تازه شروع شده بود.

فرنگیس: با مترو برویم؟

آرش: نه. هنوز وقت داریم. پیاده.

فرنگیس: نگفتی همه‌ی آن چیزها را برای چی آوردی؟

آرش: در روزگاران دور گذشته، دنیا مادرشاهی بود. در دوران مادرشاهی اوضاع با حالا فرق می‌کرد. جامعه آرام‌تر و مهربان‌تر و اندکی هم خردمندتر بود. زن‌ها یا به خاطر خاصیت مادری یا به هر دلیل دیگر با کشت و کشتار و قتل و غارت زیاد آشنا نبودند. خیلی‌ها فکر می‌کنند این معلول قطعیت مادری است.

فرنگیس: پدری چی؟

آرش: پدری قطعیت ندارد و تمام تظاهر به قاطعیت، نزد پدران از همین تردید بر می‌خیزد.

فرنگیس: این‌که همه چیز را به هم می‌ریزد.

آرش: درست به همین دلیل، من فکر می‌کنم دنیا به مادرشاهی باز خواهد گشت. پدران، تل سالم باقی نگذاشته‌اند.

فرنگیس: قبلا چه جوری بود؟

آرش: در آن روزگار اتفاقات بسیار مهمی رخ داد. یکی از طبیعی‌ترین اتفاقات دوران مادر شاهی که دلایل اقتصادی محض داشت چند هم‌سره بودن زنان بود.

فرنگیس: این که نمی‌شود.

آرش: چه‌طور نمی‌شود دختر؟ این نشدن‌ها و نمی‌شودها از القائات مرد سالاری است وگرنه همین امروز هم در تبت و شرق آسیا چند هم‌سره بودن زنان رایج است و زنان چند شوهر دارند. زمین آن‌قدر زیاد نیست که بتوان خانواده‌ها را بی‌دلیل زیاد کرد.

فرنگیس که کمی سردش شده بود و به آرش می چسبید، چشمکی زد و گفت: جالبه. ادامه بده.

آرش: از آن‌جا که هیچ چیز مردها به طور طبیعی کار نمی‌کند و فقط به خیال خودشان منطقی‌اند، درس‌های غلط و نا مناسبی از دوران مادرشاهی گرفتند. به این معنی که پس از عصر آهن و عضله، وقتی به خاطر ابزار و زور بازو، روزگار چرخید و دوران مردسالاری، اما نه پدر شاهی، شروع شد، مردها نظام جدیدی را بر مبنای مالکیت پایه ریختند.

فرنگیس: مگر چه فرقی بین مرد سالاری و پدر شاهی هست که این جور تأکید می کنی؟ من فکر می کردم این فقط اختلاف کلامی است.

آرش: از بحث اصلی‌مان دور می‌شویم. بگذار فقط اشاره کنم که سکس برای زن یک امر درونی است در حالی که برای مرد بیرونی است و این تفاوت بیولوژیک، در طول تاریخ باعث تفاوت‌های عمده‌ی رفتار شناختی شده است. در تبت لغتی به نام پدر نداریم، همان‌گونه که ازدواج هم نداریم، در حالی که مادر مقدس‌ترین کلمه‌ی آن نواحی است.

فرنگیس: چه خوب.

آرش: صحبت از خوبی و بدی نیست. داوری ارزشی ما را دور می‌کند. در هر حال به داستان اصلی برگردم. هر کدام از این آقایان محترم، ضمن مالکیت سه تا گاو و هفت تا گوسفند و یازده تا بز و هفده تا ماکیان، هفت هشت ده تا زن هم داشت. طبیعی است که این وضع غیر عادی بود و نمی‌توانست دوام پیدا کند. تعادل زن و مرد و طبیعت به هم خورده بود.

فرنگیس: حتا اگر حرفت درست باشد، بعید می‌دانم دلایلت درست باشد.

آرش: مدل‌های مبتنی بر کشفیات باستان شناسی را نمی‌توان با دقت ریاضی ساخت. من خود تصدیق می‌کنم که باید در این مورد هم مناسبات تولید تصمیم گیرنده‌ی اصلی بوده باشد.

فرنگیس: جنبه‌های اخلاقی ماجرا برای من از همه جالب‌تر است.

آرش: باید اخلاقیات یا ادیان مناسب این مناسبات به وجود می‌آمد که آمد. اما واقعا بگذار قصه اصلی را ادامه بدهم.

فرنگیس: حتما. خواهش می‌کنم.

آرش: در عمل، ماجرا جلوه‌های جالب دیگر پیدا کرد. همان طور که حیواناتِ آقای الف، داغ آقای الف را داشتند، باید زن‌هایش هم به طریقی از زن‌های آقای ب جدا می‌شدند. به این جهت، یا به دست‌شان یا به گردن‌شان تکه‌ای نخ یا ریسمان می‌بست، که یعنی این‌ها مال من هستند. کم‌کم، لب چشمه‌ها، که زن‌ها می‌رفتند آب بیاورند، یا کنار جوی‌ها که رخت و ظرف می‌شستند، تعادل طبیعی شروع به کار کرد. زن‌های آقای الف به زن‌های آقای ب پز دادند که شوهرمان ما را بیش‌تر دوست دارد چون به جای ریسمان پشمی ضخیم و آزار دهنده، نخ پنبه‌ای لطیف به دور دست ما بسته. زن‌های ب که یک گل خورده بودند، هُردود می‌کشیدند سر آقای ب و دفعه‌ی بعد با دست‌بند و گردن‌بند ابریشمی می‌آمدند سر چشمه. این دفعه نوبت زن‌های الف بود که مرحوم پدر آقای الف را جلو چشمش بیاورند و با زیور و نشان فلزی، که

بی‌نهایت گران‌بها بود بیایند بیرون. و بعد بهتر شدن فلزات، کار زن‌های ب بود و الی آخر. البته، آخرش به فلزات کم‌یاب و بسیار گران بهای طلا و نقره و پلاتین ختم شد. در تمام این تزیینات، بدون توجه به‌جنس و ظرافت ساخت، برده‌وارگی و مالکیت موج می‌زد. گردن‌بند و دست‌بند فقط دو نمونه‌است. به حلقه‌ی گوش نگاه کن. به پابند نگاه کن و انواع بندهای دیگر که مناسب حیوانات است و در بسیاری جاها مرسوم، مانند حلقه‌ی بینی. البته قرن‌ها بعد، هنگامی که تعادل به مراتب بهتر شد، زن ها صاحب نیم‌تاج هم شدند. امروزه این نشانه‌های اسارت، بالاترین ارزش را نزد بعضی خانم‌ها دارد اما آیا تو هرگز دیده‌ای خانمی که از اندیشه‌اش استفاده می‌کند چنین آت و آشغال‌هایی به خودش بیاویزد؟

فرنگیس: این حرف‌ها درست نیست. زیور آلات وسیله‌ی آرایش و مالکیت بوده.

آرش: می‌دانم که با ساده کردن بیش از حد، قضیه را لوث کرده‌ام اما نمی‌توانم آتش تعصبم را در مخالفت با النگو زلنگو خاموش کنم.

آن‌ها به پل بزرگ رسیدند. یک‌دیگر را تنگ در بر گرفته بودند. هوا سرد بود. آرش وسط پل ایستاد. با هم از لبه خم شده بودند و به عروس شهرهای جهان نگاه می‌کردند. آرش کیسه‌ی جواهرات را به طرف فرنگیس دراز کرد.

فرنگیس کیسه را گرفت اما نمی‌دانست باید چه کار کند یا چه بگوید.

آرش: فکر می‌کنی وقتی به سطح آب بخورد صدایش به ما برسد؟

دل فرنگیس به تپش افتاد. نفسش بند آمد. چشم‌هایش می‌سوخت. بی‌حرکت ماند.

آرش: چرا جواب نمی دهی؟

فرنگیس نفسی کشید اما نمی‌توانست چیزی بگوید. بالاخره آخرین بقایای توان و رمقش را به یاری طلبید و آهسته گفت: نمی‌توانم.

آرش: بندازش.

زمانِ فرنگیس توقف کرد. قدرت انجام هیچ کاری نداشت اما تحکم صدا مافوق هر مقاومتی بود. فهمید اسیر شاه‌بازی به مراتب قوی‌تر از خود شده و او را از اطاعت گریزی نیست. دستش یخ کرده بود. کیسه سنگین بود.

قلبم به شدت می‌طپید. نفسم بند آمده بود. پره‌های بینی و گونه‌هایم می‌پرید. سرما به چشمم نفوذ کرد و آب از چشمم سرازیر شد. شکنجه‌ی بدتر از مرگ را تجربه می‌کردم اما دم بر نمی‌آوردم. پیش خود فکر کردم اگر چنین دسته گلی بر آب دهم به دنبال دسته گل به داخل رودخانه خواهم پرید و...

انگشت‌های فرنگیس روی نرده‌های پل به آرامی از هم باز شد. حیرت و تغییرات سریع بزرگ، راه را بر هر گونه احساس دیگر، از جمله غم بست. پاریس ساکت شد. حتا دوره‌گرد دور از خواندن باز ماند. سکوت سرد گوش فرنگیس را نوازش می‌داد. پژواک جواهر و آب چون بمب به گوش فرنگیس فرو رفت.

نخستین کیسه‌ی نامه‌ها هم‌راه با انتخاب بود.

آرش: اگر چه آب بهترین است اما می‌توانی این‌ها را پاره کنی و در سطل زباله بریزی یا آتش بزنی.

فرنگیس: نه. توی سطل زباله نمی‌توانم بریزم آتش هم نمی‌توانم بزنم.

کیسه از دست لرزان فرنگیس رها شد، به پایه‌ی پل خورد، باز شد و کاغذها در باد به سوی آب روان شدند. چرخش کاغذها در برف غلتان درشت پاریس روی امواج ریز رودخانه‌ی سن، هم‌آهنگی تصویری ایجاد می‌کرد. فرنگیس در دل خود وجود تابلو را احساس کرد.

کیسه‌ی دوم را خودم باز کردم و نامه‌ها و عکس‌ها را در هوا خالی کردم. در چرخش سفیدی کاغذ، طرح تابلو را دیدم. سفیدها عمده‌تر بودند.

محتویات کیسه‌ی سوم را با وجد و خلسه مشت مشت بیرون آورد و در هوا روی رود رها کرد. تابلو از طراحی بر گذشته بود.

سبک و راحت شد. آب، گذشته‌ی فرنگیس را شست و برد. مادرزاد در آغوش آرش متولد شد. پل‌های سن در چار چار زمستان خلوت است و هم‌آغوشی، زمستان می‌شکست.

سپیده‌ی صبح و برف و نورهای چراغ‌های سن و چرخش کاغذها در فضا و سفیدی تابلوها، ذهن و وجود فرنگیس را پاک کرد.

آرش: ممکن است که ما نتوانیم به حقیقت نزدیک شویم اما بدون تردید می‌توانیم از خطا دور شویم.

فرنگیس: چه‌طور؟

آرش: با دور ریختن خاطرات یا پرهیز از ایزم پیش ساخته.

مفیستو بی خود منتظر مانده بود. به اپرا نرفتند. انسانِ عشق و اندیشه پیروز شد و این خلاف ادبیات به نظر می‌رسید.

شب بعد اما، ژولیت را دیدند.

و

آرش به آمریکا می‌رفت. فرنگیس از پاریس به او ملحق شد. آرش برای اولین بار تنها نبود. احساس مسئولیت و نگرانی می‌کرد. تصمیم بزرگ شکل گرفته بود. مهاجرت به آمریکا. احساس فرار می‌کرد. به فرنگیس گفت:

من دیگر ایران بر نمی‌گردم. دلم نمی‌خواهد و نمی‌توانم زیر دیکتاتوری شاه زندگی کنم. خلایق هرچه ابله‌تر، دیکتاتورتر.

ضرورتی به پر کردن هیچ فرم و درخواستی نبود. ویزا هم داشت. بسیاری آدم‌های قدر اول را در آمریکا می‌شناخت. جهت محکم‌کاری، گوشی را برداشت.

-: مرکز تحقیقات هسته‌ای، بفرمایید.

آرش: ممکن است با پروفسور فردوسی صحبت کنم؟

-: چه کسی صحبت می‌کند؟

آرش فردوسی

-: الو؟

آرش: سلام هومان.

هومان: سلام آرش، چه‌طوری؟

آرش: سلام هومان، خودت چه گونه‌ای؟

هومان: کجایی؟

آرش: از آن طرف آتلانتیک زنگ می‌زنم.

هومان: خیلی وقته ازت بی خبرم.

آرش: می‌خواستم بیام آمریکا.

هومان: خب پاشو بیا.

آرش: فکر کردم با تو صحبت کنم.

هومان: صحبت نداره.

آرش: نه. می‌خواهم آمریکا بمانم. مسأله‌ی کار کاسبی و شام ناهار مطرحه.

هومان: بیا، یک کاریش می‌کنیم.

آرش: آخر من تنها نیستم.

هومان: تو هیچ وقت تنها نبوده‌ای.

پرواز بر فراز اقیانوس اطلس، هم‌واره دل‌پذیرتر از پرواز روی سایر اقیانوس‌هاست. شاید به دلیل تمدن هر دو سوی آن. آرش ساکت بود.

فرنگیس: چی شده؟ نه می‌خوری، نه می‌نوشی. مشکل چیه؟

آرش: نگرانم.

فرنگیس: مگر نگفتی زندگی به نگرانی و دل‌گرانی نمی‌ارزد؟

آرش: دلم می‌خواهد با هومان صحبت کنم. شاید بتواند راهنمایی کند.

فرنگیس: واقعا؟

آرش: همیشه برای همه‌ی مشکلات راه حل دارد.

فرنگیس: پس چیه؟ چرا قیافه گرفته‌ای؟

آرش: می‌ترسم.

فرنگیس دست آرش را گرفت و به گرمی فشرد: نترس. من این‌جا و با تو

هستم.

کسی منتظرشان نبود. فرنگیس پرسید: نیست؟

آرش: هومان هیچ وقت نیست.

از فرودگاه بوستون تا مرکز تحقیقات بیش از ربع ساعت فاصله نبود. چمدان‌ها را در فرودگاه به امانت گذاشتند و تاکسی گرفتند. برف، محوطه را پوشانده بود. بارگاه دانش و فن را از دور دیدند.

فرنگیس: پس این است قبله‌گاه مهندسین جهان؟

آرش: یکی از زیارت‌گاه‌هاست.

فرنگیس: بیش‌تر منتظر دیدن چیزی شبیه به آکادمی‌افلاتون یا مدرسه‌ی مهندسین اسکندریه بودم.

آرش: مگر تو آن جاها را دیده‌ای؟

فرنگیس: البته که نه. اما من برای پروژه‌ی دیپلم، روی پارچه‌ها و پرده‌های آکادمی یونانی کار کرده‌ام. راستی این‌جا چه بزرگ است، گم نمی‌شویم؟

آرش: من راه را بلدم. از این طرف.

با آن که آفتاب از گوشه‌ی سالن بزرگ می‌تابید، همه‌ی چراغ‌ها روشن بود. این‌جا، بر خلاف انگلستان، صرفه جویی معنا نداشت. دست‌گاه‌های تهویه مطبوع، درجه‌ی حرارت را در ۲۲ درجه سانتی‌گراد ثابت نگاه داشته بود. همه جای آزمایش‌گاه زیر نور یک‌نواخت می‌درخشید. این یکی از سالن‌های اصلی مرکز تحقیقات بود. دست‌گاه‌های مختلف برای انجام انواع آزمایش‌های نوین مهندسی، سالن را پر کرده بود. سکوت مطبوعی در فضا موج می‌زد. ساعت ۶ بعد از ظهر و آزمایش‌گاه تعطیل بود.

فرنگیس: فکر می‌کنی این‌جا باشد؟

آرش: هومان همه جا هست.

فرنگیس: مگر این‌جا برای عید پاک تعطیل نمی‌کنند؟

آرش: نه کسانی که به هیچ چیز باور ندارند.

از دور هومان را دیدند. با یکی از شاگردانش بود. هر دو روپوش سفید پوشیده بودند. زیر نور شدید، روی دستگاه آزمایش‌شان خم شده، کار می‌کردند.

آرش: یاد اولین روزهایی می‌افتم که خودم بالِس کار می‌کردم. او همیشه با سرعت و دقت و مهارت کار می‌کرد. هر خطایی می‌توانست فاجعه باشد. سرپرست پروژه در مورد حساسیت فوق‌العاده شدید دست‌گاه‌ها توضیح داده بود. در آن موقع هومان به خاطر موفقیت‌های چشم‌گیرش، گل سر سبد دانش‌مندان محقق به شمار می‌آمد.

هومان منتظر آن‌ها نبود اما تعجبی هم نکرد. از تعجب دور بود.در رفتارش هیچ نوع برتری یا ریاست به چشم نمی‌خورد. با آسیستان تازه‌اش خیلی خودمانی بود. تسلط دانش، نیاز به هیچ تظاهری نداشت. هومان تاریخی، غرب را متقاعد کرده بود. دست‌گاه را خاموش کرد و به دست‌یارش با رضایت گفت: فعلا کافی است، کارت خوب بود. حالا می‌توانی بروی. دست‌یار با حق‌شناسی نگاهی به تازه واردها انداخت و با لهجه‌ی غلیظ تگزاسی تشکر کرد و رفت.

هومان در حالی که روپوشش را در می‌آورد به آرش زل زد و گفت:پس واقعا آمدی؟

آرش: سلام کردم.

هومان: سلام دیگه. نمی‌خواهی مرا به این خانم زیبا معرفی کنی؟

آرش: اسمش فرنگیس است. طراح و نقاش.

فرنگیس: از دیدن شما خوش‌وقتم.

هومان: منظور شما چیه؟

فرنگیس: منظور از چی؟

هومان: از این که این قدر زیبا هستید. و بعد با لب‌خندی مرموز به او نگاه کرد و گره کراواتش را بالا برد و ادامه داد: چه خوب است که می‌توانید با چنین شاعر مسلکی راه بروید. شما را گم و گور نکرد؟

فرنگیس: آرش دایما از شما حرف می‌زند.

هومان: حتما از من بد می‌گوید. دروغ است، توجه نکن. و بعد با لب‌خند به هردو آن‌ها نگاه کرد و گفت: برویم.

اسکان بچه‌ها در چشم به هم زدنی انجام شد. هومان از چهره‌های مؤثر آن حوالی بود. برای آرش سه کار امکان داشت. پنتاگون، ناسا، دانش‌گاه. آرش، واشنگتن را انتخاب کرد. به موزه‌ها نزدیک‌تر بود.

در آغاز، در بخش دینامیک و ارتعاشات بدنه‌ی موشک‌های قاره‌پیما مشغول شد. خود را در کار علمی غرق کرد. به خاطر کیفیت بالایش، به زودی در کار جدیدش جا افتاد.

فرنگیس در موزه مشغول کار شد. با دوایر هنری ارتباط نزدیک داشت. تمام زندگی‌اش وقف نقاشی شد.

دیگر دعوا نمی‌کردند. با آن که آرش، تحمل ناپذیرترین انسان روی سیاره بود اما، فرنگیس به ترکیب سوسمار، کرگدن، کبوتر... عادت کرده بود.

روزها و شب‌ها با هم مسابقه گذاشتند.

هومان برای بازرسی رآکتور مریلند، به واشنگتن آمد. او یکی از متخصصین انگشت شمار این رشته در جهان بود. کیفیت پلوتونیوم فقط با امضاء نهایی او تأیید می‌شد. دایم در سفر بود. در واقع بخش اصلی زندگی‌اش در هواپیما بین سمینارها، مراکز تحقیقات و دانش‌گاه‌ها می‌گذشت.

آن شب فرنگیس از هومان برای شام دعوت کرد. با این که کمی دیر شده بود، هومان پیش‌نهادِ مستقیم به منزل ما بیا را نپذیرفت و برای دوش و تعویض لباس به هتل رفت و گفت: شما شروع کنید، من زود به شما ملحق می‌شوم.

بوی قورمه سبزی فضا را پر کرده بود. موقعی که فرنگیس از هومان دعوت می‌کرد در مورد غذا پرسید. هومان گفت: من عاشق قورمه سبزی‌ام اما سال‌هاست نخورده‌ام. گمانم تا قرن‌ها بعد نیز نخورم و در جواب فرنگیس که گفت: شاید کم‌کم وقت آن رسیده که کسی را داشته باشید تا برای‌تان بپزد. فقط خندید و شانه‌ای بالا انداخت و در مقابل اصرار زنانه‌ی فرنگیس گفت: اگر هزینه‌ی قورمه سبزی به این سنگینی است ترجیح می‌دهم رژیم بگیرم.

فرنگیس لیوان‌ها را پر کرد و گفت: اگر قرار بود همه مثل شما فکر کنند...

هومان: اصلا هم قرار نیست. دنیا پر از جن زده است.

فرنگیس: یا پر از ماه گرفته؟

هومان: پر از SPHINX گرفته.

فرنگیس: منظورت چیه؟

هومان: همه با SPHINX روبه‌رو می‌شوند.

فرنگیس: SPHINX دیگه چیه؟

آرش: ابوالهول

فرنگیس: چی می‌خواهی بگی؟

هومان: ابوالهول هیولایی است که از جانوران مختلف ترکیب شده، معمولا سر انسان و بدن شیر و بال عقاب دارد. او بر گذرگاه اصلی زندگی نشسته و سوال مشخصی مطرح می‌کند. هر راه گذری که نتواند پاسخ افسون را بدهد طلسم می‌شود.

فرنگیس: و اگر پاسخ درست داد؟

آرش: شرط ظاهری آن است که ره گذر به سلامت عبور خواهد کرد. اما حقیقت

پنهان این که، پاسخ صحیح سوال، شیشه‌ی عمر ابوالهول است و او را نابود می‌کند.

هومان: ابوالهول انواع مختلف هم دارد. هیولای سرخ در لباس سیاه است.

فرنگیس: پس چرا این مخفی است؟

آرش: تا قضیه فردی به نظر برسد و دسته‌جمعی برای یافتن پاسخ هم‌کاری نکنند. هرکس برای حل مسأله منتظر دیگری است و همه منتظر قهرمانی هستند تا مسأله را برای‌شان حل کند.

فرنگیس: پس ما چه‌طور این را می‌دانیم؟

هومان: این راهم یونانی‌ها حل کردند. از زمان سوفوکل به بعد، همه باید بدانند.

فرنگیس: این که مسأله‌ی انتظار قهرمان را حل نمی‌کند؟!

هومان: قهرمان امروز باید مجموعه‌ی انسان و روباه و کلاغ و فیل و ببر و سوسمار و افعی و کبوتر و خرگوش و بقیه باشد.

فرنگیس: سوال من جدی بود.

هومان در حالی که لیوان بزرگش را برداشته بود با قهقهه‌ای پر صدا گفت: نه. واقعا شوخی نمی‌کنم. قهرمان امروز، باید یک باغ‌وحش کامل باشد.

فرنگیس: آخر این که نمی‌شود. نمونه هم داریم؟ مثل کی؟

هومان: اگر آقای اودیپوس را که با مامانش پیش‌پیش پوش‌پوش داشت به عنوان قهرمان قبول نکنی باید با یک نفر مثل همین آقای بغل دستی، آقای آرش خان فردوسی، یعنی همین کچل مودار بسنده کنی.

آرش بالب‌خند: تو مستی.

هومان: چرانباشم؟ الان شب است و من با عزیزانم نشسته‌ام.

فرنگیس: باغ‌وحش را نمی‌دانم، اما می‌دانم که آرش، غیر قابل تحمل‌ترین انسان روی سیاره است.

سر میز شام، ضمن صحبت‌های معمولی، فرنگیس در حالی که ظرف سالاد

را روی میز می‌گذاشت گفت: بالاخره من نباید بفهمم شماها دارید چه می‌کنید؟

در یک لحظه، هومان که مست به نظر می‌رسید، بسیار جدی و هوش‌یار، با نگاهی که برقی مخوف در آن درخشید به آرش خیره شد. آرش رو به فرنگیس گفت: عزیزم، من خودم هم نمی‌دانم داریم چه می‌کنیم. وانگهی، ما بعضی چیزها را هرگز نمی‌پرسیم.

فرنگیس: معذرت می‌خواهم.

هومان: نخواه که نداریم. بعد در حالی که دوباره مهر و مستی‌اش را بازیافته بود رو به آرش گفت: چرا، اتفاقا تو خوب می‌دانی. چرا به این بانوی خوب و ساده و مهربان نمی‌گویی؟

آرش: من چیزی نمی‌دانم. بگذار صفحه را عوض کنیم.

هومان: به همین سادگی می‌خواهی مسئولیت خودت را نپذیری؟ در این صورت می‌خواهی مسئولیت را به گردن کی بیندازی؟ گردن عمه جانت؟ بعد با قهقه‌ای پر سر و صدا ادای آرش را در آورد: من چیزی نمی‌دانم. ی ی ی. چه دخترانه، چه لطیف، چه احساساتی!

فرنگیس فهمید که گاف جدی کرده. گفت: من می‌روم قهوه بیاورم.

هومان: نخیر بودای مؤنث ایستاده! تو نمی‌روی قهوه بیاوری. تو این‌جا می‌نشینی تا بشنوی که این آقای ظریف شاعر مسلك به چه کاری مشغول است. و بعد رو به آرش: خب عزیزم، ما می‌خواهیم از دهان خودت بشنویم.

آرش: به گمانم کافی است.

هومان: این‌جا من می‌گویم چه موقع کافی است.

آرش: زیاد نوشیده‌ایم.

فرنگیس: چرا شهامتش را نداری؟ پس کی می‌خواهی وارد عمل شوی؟

هومان: ما دانش‌نیم‌بندان مغرب سنگ و قیچی، هیچ موقع شهامتش را نداریم، حتا هنگامی که ادعا می‌کنیم مستیم.

آرش: بهتر نبود می‌گفتی دانش‌مندان مشرقِ کاغذ؟

هومان: خانم نقاش احساساتی، می‌دانی ما، من و عزیز دل‌بند شما به چه کاری مشغولیم؟

آرش: بس کن.

هومان: ساکت باش، تحجر پنهان شده پشت فسیل عصر حجر مشرقِ سراب و زلزله.

هومان رو به مخاطب ناپیدای دور ادامه داد: ما داریم اسلحه می‌سازیم. یک اسلحه‌ی مخوف. یک اسباب بازی راست راستکی. اسباب بازی مردانه. ممکن است حرف آرش راست به نظر برسد. ما هیچ وقت صراحتا در مورد آن صحبت نکرده‌ایم. اما باور نکن که او واقعا نمی‌داند. او باید بداند. او مسئول است که بداند. ما داریم یک دست‌گاه کنترل...

بطری‌ها و لیوان‌های آب انگور و ظرف سالاد و بقیه‌ی ظروف یک‌باره به هوا پرواز کردند. آرش که دو طرف رومیزی را گرفته بود از کیفیت و مرغوبیت رومیزی‌های انگلیسی که با خود به آمریکا آورده بودند لذت می‌برد. هومان، با نگاهی از سر خرسندی، در حالی که لباس‌های کثیفش را می‌تکاند و لب‌خندی فاتحانه بر لب داشت رو به آرش: آری! آقای شاعر اسلحه ساز شرقی، که از سکون زمین مادر به عذابی و می‌خواهی آن را به دست خود بلرزانی. لرزاندن را از خانه‌ی خود آغاز کن. بلرزان. اما بدان که خود خواهی لرزید.

و

پروژه‌های مختلفی که آرش یکی پس از دیگری در آن‌ها مشغول می‌شد و با موفقیت به انجام می‌رسانید، جزو مسایل روز جهان متمدن به شمار می‌آمد اما از ماهیتی به کلی سری بر خوردار بود و او نمی‌توانست جز با رییس مستقیمش، با هیچ کس حتا با فرنگیس در مورد آن‌ها صحبت کند. خوش‌بختانه فرنگیس هم نمی‌خواست چیزهایی را که به او مربوط نیست بداند. فقط می‌دید آرش هم‌واره با کامپیوترش مشغول است.

فرنگیس از هیچ کار آرش سر در نمی‌آورد. کنج‌کاوی هم نمی‌کرد. فقط غصه می‌خورد. گاه می‌شد که آرش، بیش از شانزده ساعت در آزمایش‌گاه و پشت کامپیوتر به سر می‌برد.

آرش ناگزیر از دانستن کم و کیف تمام جزئیات بود. ترجیح می‌داد مانند روزهای دانش‌جویی، مثل یک مهره به کارش مشغول باشد اما این امکان نداشت. او ترفیع گرفته بود و برای اداره‌ی زیردستان باید از همه چیز اطلاع می‌داشت.

نظامیان تک و توک همه جا دیده می‌شدند. معمولا با لباس شخصی رفت و آمد می‌کردند اما چهره‌ی آن‌ها برای قدیمی‌ترهایی مثل آرش، شناخته شده بود. در سمینارها و انواع گردهم‌آیی‌های متداول، حضور نظامیان به مراتب

بیش‌تر به چشم می‌خورد. آن‌ها در مراسم رسمی با یونیفورم شرکت می‌کردند. آدمیرال‌ها و ژنرال‌ها نیز حضور می‌یافتند. در مراکز علمی اسلحه‌ساز، حضور نظامیان مقوله‌ی غریبه‌ای نیست.

حتا حضور نیروهای ویژه‌ی امنیتی همه جا حس می‌شد. شناسایی مأموران ویژه معمولاً ساده بود: آن‌ها جوان بودند، دانش‌مند نبودند، جزو کادرهای نظامی هم نبودند، صحبت نمی‌کردند و با کسی هم کاری نداشتند. آن‌ها فقط آن‌جا بودند و از همه مهم‌تر این که خیال می‌کردند دیده نمی‌شوند.

آرش همیشه اسم آن‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: کجای شما هوش‌مند است که اسم خودتان را intelligent گذاشته‌اید؟ هم در انگلستان و هم در آمریکا، پلیس خفیه‌ی امنیتی اطلاعاتی نام اینتلیجنت داشت. یکی از تفریحات آرش، عصبی کردن این مأموران و بردن پول آن‌ها در شطرنج بود.

گاه بعضی افسران سیا لباس فرم می‌پوشیدند و خود را معرفی می‌کردند. این‌ها معمولاً کسانی بودند که به پست‌های بالا منصوب می‌شدند و بسیار علاقه داشتند نشان دهند همه چیز را می‌دانند و همه چیز تحت کنترل آن‌ها است. گاهی هم افسران رده‌های پایین‌تر، برای مهم جلوه دادن خودشان، اخبار داخلی محرمانه را نشت می‌دادند. آن‌ها در پاسخ مؤاخذه‌ی مافوق، از اعتقاد قلبی خود پرده بر می‌داشتند: من فکر می‌کردم اسلحه‌سازها هم خودی هستند و گمان نمی‌کردم کسی که اسلحه را می‌سازد با کسی که از آن استفاده می‌کند تفاوتی هم دارد.

آن‌ها هنگامی که در می‌یافتند بعضی از این اسلحه سازان، نه تنها مجوز دست‌رسی به اسناد طبقه شده را ندارند، یعنی در عمل در هیچ درجه‌ای از ایمنی محرمیت یا security clearance قرار نمی‌گیرند، بل‌که حتا آمریکایی هم نیستند، به تابعیت آمریکا هم در نیامده‌اند و هنوز سوگند وفاداری یاد نکرده‌اند، حتا بعضی‌ها هنوز اجازه‌ی اقامت دایم نیز ندارند و پرونده‌شان در

حال بررسی است، به خطای خود پی می‌بردند، اما دیگر دیر شده بود. خودشان شناسایی شده بودند.

عمو سام به منظور بهره‌وری از دانش‌مندان خارجی، خیلی سخت‌گیری نمی‌کرد، اما نمی‌شد این را به جوان‌ترهای امنیتی گفت. جوانان زبان بسته‌ی سیا، از شنیدن گاف‌های متعدد سیا در جاهای مختلف دنیا بر می‌آشفتند و آرش که خود به منبعی سیاسی تاریخی تبدیل شده بود با آوردن این حقایق آن‌ها را می‌آزرد. این کار زبان‌شان را باز می‌کرد و کلاغ پنیر به دهان معمولاً در جواب می‌گفت: من آن‌جا نبودم! و بعد حیرت می‌کرد که چه‌گونه شناسایی شده است.

همه همه را نمی‌شناختند. کاری به این کارها نداشتند. روز را شب می‌کردند تا به زندگی‌شان برسند. آرش کاری به این کارها داشت. یکی از تفریحاتش همین بود. همه را می‌شناخت. مأموران سیا نوعی بوی مشخص و تا حدودی مشمئزکننده از خود ساطع می‌کردند.

یکی از تفریحات آرش، خریدن نوشیدنی زرد برای جوانان غریبه‌ی جمع و باز کردن سر صحبت و شوخی بود. باز کردن مشت و زبان این جوانان به مراتب آسان‌تر از آن بود که رؤسای سیا می‌پنداشتند. به نظر می‌رسید تمامی هزینه‌های آموزشی این گروه بر باد رفته است. این رفتار سبب شده بود که آرش به عنوان یک چهره‌ی مرموز به شدت زیر نگاه و مراقبت باشد. سوال مشخص این بود که او چه‌طور همه چیز را می‌داند؟

آرش خودش هم از این وضع تعجب می‌کرد چون در انگلستان هرگز نتوانسته بود نقاب از چهره‌ی مأموران مخفی بردارد. حتا هنگامی که به طور قطع و یقین از وابستگی یکی از افراد با اینتلیجنت سرویس مشکوک می‌شد و فی‌المثل طرف را با یکی از مقامات دینی یکی از کشورهای جهان سوم می‌دید، بازهم نمی‌توانست مشت طرف را باز کند. مشت انگلیس‌ها همیشه

بسته می‌ماند. آن‌ها فقیرتر از آن بودند که بتوانند به لوکسِ آزمون، خطا و تصحیح تن در دهند و از قبل فکر همه چیز را می‌کردند.

آرش این وضع را دوست داشت. زیر نگاه امنیت، با آرامش بهتر می‌توانست کار کند. می‌گفت: چراغ زیر خودش را روشن نمی‌کند.البته آن‌چه او از چراغ در ذهن داشت، هنوز پس از آن همه سال، همان گردسوزهای منزل پدر بزرگش، آقا بزرگ بود.

چند سال گذشت. زمان مفهوم معمول خود را از دست داده چهره‌ی دیگری از خود نشان می‌داد. قایق کوچک زندگی‌شان به تندآب افتاده بود. همه چیز سرعت گرفته و لذت بخش بود. صدای آبشار از دور می‌آمد اما سرنشینان شاد و پر سر و صدا، آن را به خود مربوط نمی‌دانستند. کسی دل‌شوره نداشت. سال‌ها بود به آمریکا آمده بودند. نزدیک آبشار بزرگ زندگی می‌کردند. آرش در مرکز تحقیقات، سرپرست پروژه شد.

با دوایر سطح بالا رفت و آمد پیدا کرد. از میهمانی‌هایی که سفرا و نمایندگان کنگره، با دقت آداب معاشرت سیاسی را رعایت می‌کردند بیزار بود اما چاره‌ای جز شرکت نداشت. تمامی هزینه‌های پروژه‌هایش از طریق همین افراد تأمین می‌شد. رفت و آمد مداوم در حلقه‌های بالا، باعث آشنایی‌اش با معاملات پنهان سیاسی، دلالان اسلحه و لابی‌های مختلف گردید.

بر اساس تحلیل‌هایی که با خود از ضیافت‌ها به منزل می‌آورد، قادر به پیش‌بینی اوضاع سیاسی مناطق مختلف جهان شد. لااقل یک هفته جلوتر، وقوع رخ‌دادی اقتصادی در شرق آسیا، یا حادثه‌ای نظامی در غرب آفریقا را پیش‌گویی می‌کرد. کلیه‌ی اتفاقات سیاسی خاورمیانه و رخ‌دادهای اجتماعی آمریکای لاتین قابل پیش‌بینی شده بود.

خط مطالعاتی تازه‌ای یافته بود. به روان‌شناسی توده‌ها، جنگ روانی، روان‌شناسی نظامی، علوم سیاسی، شیوه‌های امنیتی و ابزارهای اطلاعاتی علاقه‌مند شد و به خاطر موقعیت ممتازش توانست خودآموزی کند.

به تازگی میزبان گروهی از دانش‌مندان خارجی شده بود. آن‌ها با پروژه‌ای مشخص از انگلستان آمده بودند. پروژه در دل سازه‌های فضایی بود و باید محرمانه می‌ماند. اما در آمریکا، محرمانه آن است که همه در موردش پچ‌پچ کنند.

انگلیسی‌ها به طراحی ساختمان تحت فشار باد شده برای ایجاد شهرک فضایی پرداخته بودند اما خود برای انجام آزمایش‌های ضروری و ساخت مدل واقعی، پول و امکانات فنی نداشتند و این کار باید در آمریکا انجام می‌شد. آرش آن‌ها را با میل و آن‌ها آرش را به ناگزیر پذیرفتند.

آمریکایی‌ها در ظاهر به انگلیسی‌ها احترام می‌گذاشتند، در دل به آن‌ها حسادت می‌کردند و در زبان و البته پشت سر، آن‌ها را تحقیر می‌کردند. انگلیسی‌ها در مورد آمریکائی‌ها سکوت می‌کردند و نمی‌شد به منویات‌شان پی برد. به نظر می‌رسید که آن‌ها از همه چیز اطلاع دارند. هر اتفاقی که در آمریکا رخ می‌داد انگلیس‌ها و اسراییلی‌ها خبر داشتند.

آرش که در عمل میهمان‌دار گروه بود و کلیه‌ی عملیات مالی اداری گروه را سرپرستی می‌کرد، خود به عنوان افسر ارشد تحقیق، به کار علمی مشغول شد. او با سِمَت آسیستان پروفسور جان اِن شروع کرد. رییس دپارتمان و سرپرست تمامی دانش‌مندان میهمان، پروفسور جان اِن دانش‌مند انگلیسی‌الاصل معروفی بود که بعدها خبر کشته شدنش به جرم جاسوسی در آفریقا، در روزنامه‌ها درج شد. بعدها خیلی از هم‌کاران در لطیفه‌های موذی، حضور او را در آفریقا با پخش ایدز در آن‌جا مربوط می‌کردند. آرش با

جان دوست بود و آرزوی قلبی‌اش را برای ریاست بخش و جانشینی جان پنهان می‌کرد.

و

مرگ جان عملا آرش را در موقعیت رییس قرار داد. با این که غیر رسمی بود اما در صندلی ریاست به امکانات به مراتب گسترده‌تری دست یافت. او از امکانات فراوان مرکز در جهت آموزش شخصی بهره برد. همین جا بود که پرواز را به خوبی یاد گرفت. گلایدر، هلیکوپتر، یک موتوره، دو موتوره، سیمولاتور و جت. هرگز خاطره‌ی اولین پرواز تنها و سطل آب یخ بعد از پرواز را از یاد نبرد.

هومان هم ترفیع گرفت. دو انتخاب داشت. به انتخاب خودش، رییس مرکز تحقیقات شد. انتخاب دیگرش، ریاست دانش‌کده بود که آن را نپذیرفت، چون حد نهایی ترفیع و رشد غیر آمریکایی‌ها بود. در هیچ شرایطی امکان نداشت رییس دانش‌گاه شود و او نمی‌توانست تحمل کند که تربیت شدگان خودش، رییس خودش شوند.

آن شب هومان با اطلاع قبلی خیلی کوتاه به منزل بچه‌ها آمد. او با خود پروفسور جیمز سی را آورد. در حلقه‌ی دانش‌مندان، هیچ کس بی‌خویشتن نمی‌شود، حرف بی‌هوده نمی‌زند و کار بی‌دلیل نمی‌کند. این جزو اطلاعات عمومی حلقه است اما، این نخستین باری بود که چنین رفتار غافل‌گیرانه‌ای از

هومان سر می‌زد.

آرش از همان اول، با گارد ملایم و مهربان، مراقب بود ببیند شب آبستن چه ماجرایی است. فرنگیس که در آش‌پزخانه، ظرف یخ و لیوان‌ها را آماده می‌کرد، آهسته به آرش گفت: چه تیپ جالبی دارد.

موهای سفید پروفسور جیمز تا سر شانه ریخته، دور سرش نوار کشباف پهن قرمز، موها را نگه داشته بود. در حدود شصت ساله می‌نمود. با هم‌سر و دو دخترش زندگی خانوادگی آرامی داشت. اگر کسی از سوابق کاری او بی اطلاع بود بزرگ‌ترین نمره‌ها را به او می‌داد.

مخترع بزرگ بمب‌های آتش‌زا و پدر نخستین اسلحه‌ی ترمودینامیکی و پدر بزرگ ناپالم محسوب می‌شد. آخرین شاه‌کارش مشارکت در پروژه‌ی انرژی نوترون‌ها بود که عملا به بمب نوترونی منتج شد که جز موجودات زنده، هیچ چیز را از بین نمی‌برد.

جیمز پروژه‌های مختلفی را سرپرستی کرده بود. جاه‌طلبی سوزاننده‌ای داشت اما در مجموع خوب و مهربان بود. نمی‌شد در دانش و نبوغ او تردید کرد. اسلحه‌سازی لااقل به بزرگی خود نوبل بود. آرش بعدها دانست که تیم اصلی جیمز روی اسلحه‌ی مشابه خود آن‌ها کار می‌کند.

فرنگیس که می‌دید سه دانش‌مند دیوانه که از حل مسایل خانوادگی و شخصی خود عاجزند، می‌خواهند تا دیروقت به حل مسایل جهان و کاینات بپردازند، پس از آماده کردن شام و آب انگور، از آن‌ها اجازه گرفت و برای شنای شبانه رفت. شنا در استخر سرپوشیده، ورزش مورد علاقه و نیاز فرنگیس بود که به تازگی به آرتروز گردن و دردهای ناشی از نقاشی مداوم مبتلا شده بود.

بحث‌های از هر دری سخنی تا پاسی از نیمه شب طول کشید. آرش فهمید که قرار است جیمز به مرکز خود او ملحق شود. آرش مهم‌ترین چهره‌ی مرکز بود و در غیاب جان، رییس فقید مرکز، همه کاره‌ی آن‌جا محسوب می‌شد. با آن که ریاست طلب نبود اما تقریبا برایش مسلم بود که مرکز مال اوست. سوای همه چیز، او نزدیک‌ترین فرد به رییس کل، پروفسور هومان فردوسی محسوب می‌شد. آرش در ذهن خود به دنبال یک اتاق و صندلی مناسب برای پروفسور جیمز می‌گشت.

نیمه‌های شب، سه دیوانه‌ی نیمه مست که نیمه‌ی هشیار خود را برای مواقع خطر حفظ کرده بودند، با اشاره‌ی رییس هومان، به سرعت شب را تمام کردند. آرش از یک طرف تعجب می‌کرد و از طرف دیگر باطنا خوش‌حال بود که شب غیر منتظره، بدون هیچ حادثه‌ی ناخوش‌آیندی پایان پذیرفته است. در لحظه‌ی خداحافظی، دم در خروجی، هومان رو به فضای خالی گفت: جیمز از فردا به مرکز می‌آید و ما همه‌خوش‌حالیم که او ریاست مرکز را پذیرفته است و به سرعت در تاریکی ناپدید شد.

سقف کوتاه و سنگین آسمان بر گردن اطلس فشار کم‌تری وارد می‌کرد تا سر درد بر آرش.

فرنگیس معتقد بود زیادی و قاتی نوشیده است. اما خود فرنگیس هم باید به این فشار می‌افزود.

او برای آرش خبری داشت که نمی‌توانست صراحتا بگوید. فرنگیس عاشق خورشید شده بود. خورشید درون خویش. عاشق خود شده بود. لخت جلو آینه می‌ایستاد و به تابش خورشید در آینه می‌نگریست. بدنش تغییر می‌کرد. به بدنش دست می‌کشید. مسیر حرکت را روی اندام خود مشخص می‌کرد. خود را در آغوش می‌کشید. سینه‌هایش کمی سفت شده

بود. به شکمش و به اندام زنانگی‌اش دست می‌کشید. دلش می‌خواست می‌توانست به داخل خود رود و در آن‌جا غنچه‌ی ارغوان را ببیند، در آغوش کشد، ببوید و ببوسد. فرنگیس آبستن شده بود.

آرش اسم کودک را، مستقل از جنس، وهمن گذاشت. فرنگیس بدون اطلاع آرش، با کمک دوستانش، خورشید درونش را پیش از موقع دید. پزشکی که سقط جنین را به رایگان انجام داد، دکتر حامد، از دوستان خود فرنگیس و از پزشکان حاذق و جا افتاده بود که هم‌واره با تعقل و آرامش، بهترین کمک‌های خود را در اختیار همه‌ی ایرانیان نیازمند کمک می‌گذاشت. از بچه‌های مبارزه بود اما نمی‌نوشت. آرش به او لقب سلطان سرزمین شفاهیات داده بود.

او و هم‌سرش سارا، دختر عموی آرش، که از کارمندان مورد اعتماد کمیسariای عالی سازمان ملل برای پناهندگان بود، از دوستان قدیمی فرنگیس بودند. آن‌ها سوابق و تمایلات و فعالیت‌های مشترک چپ و زندگی به قاعده‌ای در آمریکا داشتند اما به خاطر عشق به وطن، در لبه‌ی ۲۲ بهمن به تهران رفتند.

سال‌ها پس از فرار حامد و سارا از تهران، سارا در واشنگتن برای دختر کوچکش مانا قصه می‌گفت: اگر ده تا پرستو روی شاخه‌ای نشسته باشند و یک شکارچی با تفنگ یکی از آن‌ها را بزند، چندتا باقی می‌ماند؟ و مانا نمی‌فهمید که چرا هیچ پرستویی باقی نمی‌ماند. در مدرسه چنین تفریقی نیاموخته بود. پس از انقلاب سارا و حامد نیز، هم‌راه هزاران تحصیل کرده، از ایران گریختند. کمونیزم ایران عمدتا به غرب به ویژه به آمریکا گریخت. کمونیست‌ها کشورهای کمونیستی را برای زندگی انتخاب نکردند و مهد کاپیتالیزم را به همه جا ترجیح دادند.

بعدها آرش گزارش سـیا را در مـورد عـدم صـلاحیتش بـرای اداره‌ی مـرکز تحقیقات، با توجه به مسایل تابعیت و عدم محرمیت اسناد طبقه‌بندی شده و دوست دختر چپ و دوستان و معاشران کمونیست، از زبان یکی از جوانان ناشی امنیتی شنید.

و

تعطیلات نزدیک بود. بزرگ‌ترین نمایش‌گاه نقاشان اروپایی، در بوستون برگزار شد. هومان، آن‌ها را به ماساچوست دعوت کرد. خانه را به طور کامل در اختیار آن‌ها گذاشت. اولین کار فرنگیس نظافت خانه بود. خانه‌ی سوت و کور، روشن شد.

ساعت ده صبح هر سه برای دیدن موزه راه افتادند. دم در موزه، هومان ایستاد.

فرنگیس: شما نمی‌آیید؟

هومان: البته که نه. شما بروید موزه را ببینید و برگردید.

فرنگیس: خواهش می‌کنم با ما بیایید. من این موزه را می‌شناسم. خیلی خوب است. وانگهی، چرا این‌جا بی‌کار بایستید؟ حوصله‌تان سر می‌رود.

هومان: کی گفته من بی‌کارم و حوصله‌ام سر می‌رود؟

آرش با خنده: بگذار راحت باشد. موزه را به هم می‌ریزد. او را فقط باید به باغ وحش برد.

هومان: توی موزه خفه می‌شوم. آن‌جا اکسیژن نیست. همه‌اش تئاتر است. شماها که تئاتر دوست دارید بروید تماشا یا بازی کنید.

فرنگیس: اما دیدن موزه چیزی از کسی کم نمی‌کند.

هومان: شما واقع‌بین و عمل‌گرا نیستید.

آن‌ها عاشق نقاشی‌های قرن نوزده و بیست اروپا بودند. نمایش‌گاه نیز شامل تقریبا صد و پنجاه تابلوی برگزیده از استادان بزرگ بود. فرنگیس عاشق ماتیس بود و آرش برای کاندینسکی احترام قائل بود. خود موزه هم عظیم بود. موزه‌ای که در آن سنگ بزرگ و یک پارچه‌ی تخت جمشید حضور داشت. سنگی که با جرثقیل و کامیون و کشتی حمل شده بود و نمی‌توانست قاچاق معمولی باشد. در این موزه شصت هزار کار ژاپنی و چند خروار خرت و پرت قیمتی هندی هم به چشم می‌خورد. طرف‌های عصر از موزه بیرون آمدند.

فرنگیس: هومان کجارفته؟

آرش: حتما رفته مدرسه.

فرنگیس: اگر برویم سراغش مزاحمش نیستیم؟

آرش: هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌تواند مزاحم او بشود.

فرنگیس: پس برویم چون دلم می‌خواهد او را ببینم.

تا دانش‌گاه راه زیادی نبود. هومان با یک نفر دیگر غرق در یک معادله‌ی تانسوری بود. با دیدن آن‌ها گچ را انداخت و گفت: بچه‌ها! این فرامرزه. معلم آکسفورده. آمده با هم یک دعوای جانانه بکنیم.

فرامرز: سلام.

فرنگیس: دعوا؟

هومان: این شازده پسر یک معادله‌ی داینوسوری از یک مسأله‌ی هیولا را حل کرده و بهش گفته‌اند که حتا ممکنه کاندیدای جایزه‌ی نوبل فیزیک بشود اما خودش

نمی‌داند چه کار بزرگی کرده. سپرده‌اند دست من که مورد استعمال تجربی پرتونبوغش را در هسته‌های سنگین بهش نشان بدهم. قراره چند وقت آمریکا بماند و با هم یک کار گروهی انجام بدهیم. خودش دارد لجاج می‌کند و خیال کرده اسم این کار تواضع است.

فرامرز: من کار مهمی‌نکرده‌ام.

آرش: ما دیگر خودمان را نیز باور نمی‌کنیم.

هومان: فقط ما این جور نیستیم. این هندی‌ها هم مثل ما حتا بدتر از ما کارشان خراب است.

فرنگیس رو به فرامرز: آقا، ظاهرا شما کار بسیار مهمی‌انجام داده‌اید.

فرامرز که مثل لبو سرخ شده بود گفت: من هیچ کاری نکرده‌ام فقط یک معادله‌ی ساده را حل کرده‌ام. هر کسی می‌توانست این کار را انجام دهد. تازه در باره‌ی مورداستعمالش هم جای حرف بسیار است.

هومان: حالا تازه خوب است که چپ هم هست. چپی به این خجالتی نوبره.

فرامرز: ببخشید، من باید بروم.

فرنگیس: چرا با ما نباشید؟

هومان: ولش کن، مگر این که بخواهی مثل شمع از خجالت ذوب شود. بعد در حالی که روپوش سفیدش را در می‌آورد رو به فرامرز ادامه داد: ساعت ۹ صبح فردا در تالار رآکتور می‌بینمت. بعد بلافاصله حرفش را اصلاح کرد. ساعت ۹ نه. ساعت ده.

فرنگیس رو به فرامرز کرد و به ترکی گفت: اگر من هم خواهش کنم نمی‌مانید؟ و بعد بلافاصله رو به دیگران کرد و به انگلیسی گفت: فرامرز با ما می‌آید. شام خوبی داریم.

همه راه افتادند.

فرامرز بیوشیمیستی بود که از طریق ریاضیات، به راز پایداری سلول‌ها و ویروس‌ها و حتا خود دی‌ان‌ا پی برده بود. شاگردان خودش می‌گفتند: خدای شیمی زیست است.

فرنگیس: می‌شود با زبانی که من هم بفهمم بفرمایید چه کرده‌اید که تا این حد این آقایان هیجان زده شده‌اند؟

فرامرز: قضیه خیلی ساده است.

فرنگیس: برای شما شاید، اما نه برای من.

فرامرز: ماجرا به پای‌داری ملکول‌های سنگین بر می‌گردد. من نشان داده‌ام که علاقه به پای‌داری، که در واقع ترجمان عمل‌کرد نیروهای طبیعت روی ماده است، شروع زیست به شمار می‌آید. و به این ترتیب، سطوح زیست، نه تنها از باکتری‌ها پایین‌تر می‌رود، بل که حتا ویروس و پریون را در بر می‌گیرد و حتا پایین‌تر نیز می‌رود، حتا دی‌ان‌ا نیز از نوعی زیست برخوردار است.

فرنگیس: این که خیلی هیجان‌انگیز است.

فرامرز: این زنجیره، حتا در حد دی ان ا نیز متوقف نمی‌شود و درواقع هر کریستال غیر منظم، حتا هر کریستال منظم نیز، به شدت علاقه به پای‌داری دارد. و از آن پایین‌تر، حتا ملکول‌های بسیاری را در این زمینه می‌توان نام برد.

فرنگیس: پس مشکل کجاست؟

هومان: وقتی تو بخواهی بگویی سنگ هم زنده است، احتیاج به عدد و رقم داری.

آرش: هیچ کس، ابزرواسیون شهودی را جدی نمی‌گیرد وگرنه مولوی هم این را گفته.

فرامرز: و دیگران نیز. اما مسأله اصلا این نیست. از نظر ما، خارج از علم، هر تبیینی خرافی است و به نابودی می‌انجامد. درست به همین دلیل، ما الان با مخالفت‌های جدی متافیزیسین‌ها مواجه هستیم.

فرنگیس: خب باشیم. این جا آمریکاست و ما از واتیکان و الازهر و سایر مراکز دینی خیلی دوریم.

فرامرز: اشتباه شما همین جاست. تمامی کسانی که به ما پول می‌دهند، یک‌شنبه‌ها با سایر شهروندان خوب به کلیسا می‌روند.

هومان: این پسر حتا مجبور شده در انگلستان، با آن‌ها کلنجار هم برود.

فرنگیس: جدی نمی‌گویید.

فرامرز: چرا. کاملا جدی است. دین در انگلستان یک پارامتر اصلی است که نمی‌توان از محاسبات کنار گذاشت. ما به ناگزیر به اهالی کلیسا گفتیم که منتظر اعلام نظر آن‌ها در مورد نتایج حاصله‌ی علوم نوین هستیم.

فرنگیس: و لابد آن‌ها سکوت کردند.

فرامرز: نه. برعکس. از ما خواستند که موارد مشخص اعلام کنیم.

آرش: و لابد شما از داروینیزم یا کلونینگ شروع کردید؟

فرامرز: زیست‌شناسی امروز لزوما از آن‌جاها شروع نمی‌شود. ما از فیزیک و بیوشیمی شروع کردیم. در هر بدن می‌توان نقش امعاء و احشاء را نشان داد اما برای مجموعه نمی‌توان نقشی قایل شد. حداکثر می‌توان به آن نام داد.

فرنگیس: چه نامی؟

فرامرز: با ترمینولوژی ماتریالیزم، زیست و با ترمینولوژی ایده‌آلیزم، روح.

فرنگیس: می‌شود با زبانی که من هم بفهمم بگویی از چه صحبت می‌کنی؟

فرامرز: اگر فیزیک یا شیمی یا سایر علوم را بتوان به مثابه کبد و کلیه و ریه و قلب در نظر گرفت، فلسفه یا دین را می‌توان از جنس روح دریافت. اما این سیاله هرگز قادر به انجام کار مادی نیست.

فرنگیس: می‌شود مشخصا بگویی به آن‌ها چه گفتی؟

فرامرز: ما گفتیم که دانش‌گاه هم‌واره منتظر بوده است تا پاسخ دین را در مورد نتایج مکانیک کوانتوم بشنود. و پاسخ کلیسا را در مورد امواج احتمالات و کنترل آمار

بشنود. دانش‌گاه همیشه منتظر اعلام نظر شما در مورد عدم امکان جرم بدون زمان و موضع‌گیری مستقیم و روشن کننده‌ی شما در مورد نسبیت بوده است. منتظر برخورد کلیسا با منطق عدم قطعیت بوده است. و منتظر اعلام نظر دین در مورد ناکاملیت است. دانش‌گاه منتظر پاسخ شما به منطق پلکانی فاجعه است. منتظر پاسخ شما به منطق آشوب است. و منتظر اعلام نظر دین به منطق مه‌آلود است. دانش‌گاه منتظر پاسخ شما در مورد کلونینگ و زندگی دی.ان.ا. و پریون و صدها مسأله‌ی جدی و مهم دیگر است. به عنوان نمونه، دانش‌گاه نیازمند شنیدن پاسخ کلیسا به نظریه‌ی علاقه به پای‌داری است. اما لطفا بنگرید که به جای این همه، ما از شما چه شنیده‌ایم؟

فرنگیس: لابد لحن شما چندان درست نبوده؟

فرامرز: کاملا برعکس. با محترمانه‌ترین زبان علمی، ضمن حفظ همه‌ی شئونات و رعایت کلیه‌ی احترامات، به آن‌ها گفتیم: شما ادعا می‌کنید منطق برتر دین، قادر به پاسخ تمام مسایل مبتلابه انسان است. ما علاقه داریم که این ادعا درست باشد. ما نیاز داریم که این ادعا درست باشد. ما حتا حاضریم به کمک شما برای تهیه پاسخ تان بشتابیم. پس لطف کنید و به ما پاسخ بگویید. زیرا تازه هنوز ما مسأله‌ی اصلی را طرح نکرده‌ایم.

آرش: چی جواب دادند؟

فرامرز: کمی تاریخ، مقدار زیادی موعظه، مقادیری نصیحت و پند و اندرز و نقل قول‌های دینی.

آرش: طبق معمول. تکرار به جای استدلال.

فرنگیس: آیا بالاخره مسأله‌ی آخری را نیز طرح کردید؟

هومان: دِ همین دِ. این بچه می‌ترسد. باید توپ را چنان شوت کند که تور دروازه پاره بشود.

فرامرز: تئوری علاقه به پای‌داری که امروزه با همه‌ی محاسبات و اندازه گیری‌ها پشتیبانی می‌شود، یکی از خطرناک‌ترین دست آوردهای اندیشگی است و هیچ ایده

آلیست یا حتا ماتریالیست جنتلمنی نمی‌تواند آن را بدون ابتلا به زخم معده تحمل کند. تحمل آن احتمالا از زروان یا مانی دوآلیست برآید.

فرنگیس: نمی‌شود نترسید و به زبان ساده بگویید؟

فرامرز با نگاهی رفته تا بس دور:

زروان

خدای زمان

زمانی که هیچ نیست

نیایش می‌کند

تا پسری با ویژگی آرمانی اهورامزدا بیابد

در پایان هزار سال

در به ثمر رسیدن نیایش‌ها شک می‌کند

آن هنگام

نطفه‌ی دوگانه‌ی اهورامزدا و اهریمن بسته می‌شود

اهورامزدا میوه‌ی صبر و اهریمن نتیجه‌ی شک

زروان سپس

پیمان می‌بندد

پسری را که نخست زاده شود

فرمان‌روای جهان کند

اهریمن از این نیت آگاه می‌شود

نخست به دنیا می‌آید

فرنگیس: مشکل دو تا شد.

فرامرز: رآکتورهای ما می‌گویند، خدا در دل سنگ و ملکول سنگین هم هست. اما سنگ و ملکول سنگین را می‌توان مصنوعی هم ساخت. یعنی می‌توان خدا را عملا ساخت. این یعنی کنار گذاشتن کامل مفهوم حقیقت طبیعی و جایگزینی آن با حقیقت

مصنوعی.

هومان: همین حرف‌ها برای این بچه سالی یک‌صد و بیست هزار دلار حقوق و یک آزمایش گاه حسابی دست و پا کرده. قراره فرامرز چند وقت پیش ما بماند.

فرامرز: ما فکر می‌کردیم آن‌ها دارای چنان ذهن بازی هستند که ما حتا خواهیم توانست وارد علوم نرم و مقولات جامعه‌شناسی دین و روان‌شناسی اولیاء و انبیاء شویم اما آن‌ها حتا بسته‌تر از آن بودند که بتوانند نتایج محکم و مشخص آزمایش‌های فیزیک و یافته‌های نجوم را بشنوند.

فرنگیس: روان‌شناسی؟ چه جالب. برای ما هم بگویید.

هومان: بابا این روست‌بیف سوخت. مگر قرار است زغال بخوریم؟ این حرف‌ها را بگذاریم برای بعد.

فرنگیس: تا جواب سوال مرا ندهید از شام خبری نیست.

فرامرز: خب این حساسیت بسیار بر می‌انگیزد، اما تو بیا به زندگی بزرگان دینی بنگر. کودکی همه‌ی آن‌ها نابه‌سامان بوده. به موسی نگاه کن و به قتل عام کودکان، به عیسا نگاه کن و به مادر ازدواج نکرده، به مانی نگاه کن و به خانواده‌ی متلاشی، به یوسف نگاه کن و به چاه برادران، به هر کدام از پیام‌بران که می‌خواهی نگاه کن. همه دارای انواع مشکلات و کودکی نا به‌سامان بوده‌اند.

هومان به آرش: به جای این حرف‌ها بلند شو خودمان غذا را ردیف کنیم.

آرش در آش‌پزخانه غذا را از فر در آورد. هومان سالاد درست می‌کرد.

هومان: یخ را بده توی لیوان‌ها بریزم.

آرش: من هم حوصله‌ی آن حرف‌ها را ندارم.

فرامرز پشت پیانو نشسته نرم و لطیف، اورفه در جهنم گلوک را می‌نوازد. فرنگیس با نگاهی مخمور و مبهم در فضا شناور است، سپس به آرامی نجوا

می‌کند: در مورد خیل عظیم هنرمندان چه می‌گویی؟ در مورد خود قلم نوشتن یا قلم‌مو نقاشی چه می‌گویی؟

فرامرز: هیچ داستانی نه واقعی و نه دروغ است. وقتی قلم می‌خواهد فلک را سقف بشکافد و طرحی نو در اندازد معمولاً بخش‌هایی از طرح‌ها و مصالح قبلی را به کار می‌گیرد، تکه‌هایی را نیز از نو می‌سازد. ممکن است خطا نرفتن بر قلم صنع مبالغه به نظر رسد، اما ساختار انسان نسبی او را به این باور نمی‌رساند که آن‌چه بر قلم رفته خطا بوده است.

فرنگیس: این به نوعی تلو تلو خوردن بین ایمان و کفر نمی‌انجامد؟

فرامرز: ایمان سفید و کفر سیاه، دو نقطه‌ی انتهایی دو سر طیف و غیر قابل حصول‌اند، آن‌چه هست خاکستری‌های شرک طول مسیر است.

فرنگیس: تو با این حرف تمام ابزارهای سنجش هنر را بی اعتبار نمی‌کنی؟

فرامرز: میزان هر اثر هنری آن است که روح داستان، نه لزوماً جسم آن، رو به سوی حقیقت داشته باشد، ورنه تمامت زندگی شرک است.

فرنگیس: من فکر می‌کنم راوی هنر باید حس و غریزه باشد.

فرامرز: آری و نه. همین «باید» کار را خراب می‌کند. در داستان هنر، گاه دانای کل، گاه اول شخص، گاه سوم شخص باش، حتا از سایر شیوه‌ها نیز بهره ببر و نترس.

فرنگیس: این که نمی‌شود.

فرامرز: تو که لااقل یک مورد از توانای کامل را خوب می‌شناسی.

فرنگیس: این ادعاست. این شرک است.

فرامرز: دقیقاً. آن کدام قلمی است که لااقل در حال کار، ادعای نهایی را نداشته باشد؟ مگر قرار نیست طرحی نو در اندازد؟ و آن کدام هنرمندی است که لااقل ادعای شراکت نداشته باشد؟ کدام اثر هنری را می‌شناسی که شرک نباشد؟ آن‌چه جز سکوت و سکون است شرک است. ما در تار و پود خاکستری‌های شرک گیر افتاده‌ایم، مگر این‌که بپذیریم هنرمند نیز از وحی بی بهره نیست که این افتادن به دامان کفر است.

حرکت از شرک به کفر و بالعکس جزو آموزه‌های اهریمن لوله‌ی آزمایش است.

فرنگیس: من فکر می‌کنم ما، لااقل در هنر، به نوعی آزادی و اختیار خواهیم رسید.

فرامرز: حقیقت مصنوعی به معنای آزادی نیست. برعکس، به معنای جبر درهم فشرده‌ی اجتماعی است. در عمل، شرایط باعث حرکت ما می‌شود اما ما، صورت خود را با سیلی سرخ نگه‌داشته، خود را مختار جلوه داده، برای کارهای خود دلیل می‌آوریم.

فرنگیس: بالاخره ما برای هر کار خود، دلیلی داریم.

فرامرز: هر کار ما تحت تأثیر میلیون‌ها و میلیاردها دلیل انجام می‌شود. به طوری که ما از آن کاملا بی‌خبریم. به این ترتیب راحت‌تر است که به جای دلایل، به شرایط فکر کنیم. دلیلی در کار نیست. کارهای ما یا به خاطر شرایط اجتماعی است، که بیرونی است. یا به خاطر تربیت خانوادگی و اجتماعی است، که آن هم بیرونی است. یا به دلایل ژنتیک است، که آن هم اگر چه درونی است، اما از بیرون در ما جاسازی شده است.

فرنگیس: این که خیلی غم‌گین کننده است.

فرامرز: ما قطره‌ی کوچکی در داخل رودخانه‌ی زمان‌مکان خود هستیم. همان‌قدر که یک قطره در کل رودخانه اختیار دارد، ما نیز در کل ماجرا مختاریم.

فرنگیس: هرگز این طور نیست. لااقل قهرمانان ما در کار خود مختارند.

فرامرز: اتفاقا برعکس. جبر در کار قهرمانان نمایان‌تر است.

فرنگیس: این غیر قابل قبول است.

فرامرز: همه‌ی قهرمانان مشمول همین مقرراتند، اما حالا که اصرار داری، یک قهرمان انتخاب کن تا من به تو نشان بدهم.

فرنگیس: همین آرش و هومان.

فرامرز: حدس می‌زدم. بسیار خوب. قصه کوتاه است اما زبان خودش را دارد.

فرنگیس: چه کسی در قید زبان است؟ داستان را بگو.

فرامرز: در روزگاران قدیم فقط ایران بود و تنها توران بود و توران با ایران دشمن بود و دشمن به معنای بداندیش بود و در اردوگاه ایران پهلوانی یل بود و او را نام هومان بود و هومان در فنون نظامی و در زور بازو بر همه سر بود و او پهلوان پهلوانان بود اما مداخل او کفاف مخارجش را نمی‌داد و خزانه خالی بود و او برای درآمد بیش‌تر ارتش ایران را ترک گفت و به دربار توران رفت و او در دربار توران بر همه سر شد و پهلوان توران شد و بین ایران و توران نزاع شد و حال ایران نزار بود و آرش زبان تورانی می‌دانست و کسی نمی‌دانست که آرش اصیل‌زاده است و هیچ‌کس حتا خود او نمی‌دانست که او و هومان برادر بودند و آرش به واسطه‌ی دانستن زبان تورانی به سفارت ایران گمارده شد و در دربار توران مورد ایذاء و تمسخر همه و بیش از همه، هومان قرار گرفت و قرار شد آرش تیر بیندازد و هیچ‌کس بیش از چند گام برای تیر نمی‌اندیشید و آرش از البرز بالا رفت و تیر او جان‌گداز و جان‌سوز، جان او گدازید و جان هومان سوخت و گفتند که شاه توران هومان را کشته است اما پیران پوشیده‌خند فرزینان که دیده بودند، می‌دانستند که تیر آرش بر قلب هومان نشسته است. حتا اکنون می‌توان اندیشید که آرش و هومان هم‌زاد بوده‌اند. دو روی یک سکه. خیر و شر. و لاجرم مرگ آن دو با هم است.

فرنگیس: کاش تو را قبل از این‌ها دیده بودم.

بعدها آرش شنید که فرامرز نیز در مقابل سوال خدای سنگ، ابوالهول قرار گرفت. جواب ابوالهول را نداشت و سنگ شد.

جوامع علمی دنیا از اعدام فرامرز گریستند.

و

آرش تازه از سفر برگشته بود. در سمینار مهمی مرتبط با مافوق صوت جدید نورتروپ شرکت کرده بود. فرنگیس در چمدان آرش، زن دیگری را دید اما به روی خود نیاورد. آرش را هم‌واره زنان مختلف احاطه می‌کردند. فرنگیس همیشه در چمدان آرش، لا به لای وسایل او یا در بین لباس‌های زیر چرک او، زنان دیگر را پیدا می‌کرد. اوایل از روی کنج کاوی، با سادگی و شادی می‌پرسید. بعدا حتا دیگر نپرسید.

سفرهای آرش، پر شمار و آزار دهنده بود. برای بازدید نهایی هواپیماها و برای کلیه‌ی پروازهای آزمایشی هواپیماهای کمپانی‌های بزرگ دعوت می‌شد. بخش عظیمی از زندگیش در هواپیما می‌گذشت.

آن شب، دیر وقت از ورویچ فلوریدا۱ به واشنگتن پریده بود. آخرین هواپیمایی بود که اجازه‌ی پروازگرفت. خودش خلبانی کرد. کسی منزل نبود. خانه‌ی سوت و کور را دوست نداشت و نمی‌توانست تحمل کند.

فرنگیس تا دیر وقت در نمایش‌گاه ماند. تابلوهای تازه‌اش در نیویورک غوغا کرده بود. همه تابلوهای او را دوست داشتند، منتقدان، موزه‌داران، کلکسیون‌داران و افراد عادی جامعه به یک نسبت عاشق کارهای حسی و عاطفی او بودند.

پیدا کردن تلفنی فرنگیس دشوار نبود.

فرنگیس: آرش تویی؟!

آرش: با من ازدواج می‌کنی؟

آرش تا لحظه‌ی گفتن این سخن، خودش هم از گفتن آن خبر نداشت.

فرنگیس: آزارم نده.

آرش: می‌دانی که سرد می‌شود. زود جواب بده. با من ازدواج می‌کنی؟

فرنگیس: حتما با دوستان مؤنث زیبا رو نقشه کشیده‌ای که مرا بیازاری و بعد بخندی. قبلا هم گفته بودم که با بعضی قضایا نباید بازی و شوخی کرد.

آرش: ببین! مثل روستاییان مرا سه بار معطل کرده‌ای. الان همه چیز برای همیشه بیات می‌شودها! برای آخرین بار می‌پرسم، آیا با من ازدواج می‌کنی؟

فرنگیس: بله. کی؟

آرش: همین الان.

فرنگیس: الان که شب است و تمام محضرها و کلیساها بسته‌اند. باز شب شد و تو هوس ازدواج کردی؟

آرش: آره. می‌دانم. خودم بهت گفته بودم که درخواست ازدواج را همیشه شب‌ها یا روزهای تعطیل که دفترها بسته‌اند عنوان می‌کنم. اما الان فرق می‌کند.

فرنگیس: چه فرقی؟

آرش: نمی‌دانم. شاید عاشق تو شده‌ام.

بعد از ساعت هشت شب، تمام پروازها تعطیل بود. فرنگیس از نیویورک تا واشنگتن پشت فرمان اتومبیلش پرواز کرد.

الو. هومان؟

چیه آرش؟

ببین. من می‌خواهم ازدواج کنم و احتیاج به شاهد دارم.

هومان: باورم نمی‌شود.

آرش بلند و پرخنده: تو ماتریالیست هُرهُری هیچ چیز باورت نمی‌شود اما من جدی هستم.

هومان: حالا مگر همین جوری چه عیبی دارد؟

آرش: نمی‌دانم.

هومان: فکرهایت را کرده‌ای؟

آرش: نمی‌توانم. اما گمانم تصمیم من جدی است.

هومان: اگر نمی‌توانی فکر کنی و فکر نکرده تصمیم جدی گرفته‌ای و داری عمل می‌کنی باید به جای تبریک به تو تسلیت بگویم.

آرش: نمی‌پرسی با کی می‌خواهم ازدواج کنم؟

هومان: مگر فرقی هم می‌کند؟ همیشه ضربه را از جایی می‌خوری که ضعیف‌تر هستی.

آرش: کار من و فرنگیس به خستگی و رسوایی می‌کشد.

هومان: وای به حالت اگر به زنی که به تو نظر دارد نظر نیندازی. رسوا می‌شوی. اما دانایان می‌دانند که نباید رسوایی دیگران را خرید زیرا همیشه از جایی رسوا می‌شوند که گناه نکرده‌اند. در هر حال تقوا همیشه مرا محافظت کرده.

آرش: پاک‌دامنی که با ترمز روی غریزه باشد، به هیچ جا جز به انحراف جنسی منتهی نمی‌شود. در عمل، چنین تقوایی، بدترین نوع انحراف است.

هومان: گزانتیپ یادت نرود. در هر حال مرا جزو شهود منظور کن. بدم نمی‌آید وسط این همه گرفتاری به خاطر بدبختی نزدیک‌ترین معاشرینم یک بدمستی جدی راه بندازم.

هومان هرگز هیچ دوستی نداشت و نزدیکانش حد اکثر معاشر او بودند. او

حتا یک بار هم آرش را برادر نخواند.

سنگ

از ایران هر روز اخبار جدیدی می‌رسید. کم‌کم همه‌ی بحث‌ها در مورد ایران بود. روزی که رنگ از سر و دستش می‌چکید پدرش از تهران تلفن زد:

-: پسرم، چه می‌کنی؟

آرش: نمی‌دانم، گمانم نقاشی. اگر بشود اسمش را نقاشی گذاشت.

-: پسرم، در به دری و پرسه تا کی؟

آرش: نمی‌دانم پدر، گیجم.

-: چرا برنمی‌گردی؟

آرش: من هرگز به سرزمین شاه باز نخواهم گشت.

-: سرزمین شاه؟ مگر تو هومان هستی؟

ارتباط قطع شده بود.

دعوت‌نامه‌ی سرّی، موجز اما گویا بود:

برای بهره‌وری از نظرات شما در مورد مسایل ایران به جلسه‌ی مورخ ۱۷ اکتبر دعوت می‌شوید.

منشی وزیر دفاع

با آن که اجازه‌ی خواندن اسناد طبقه‌بندی شده را نداشت، از دریافت نامه‌ی سرّی تعجب نکرد. قبلا هم چنین وضعیتی پیش آمده بود اما این بار، بر خلاف همیشه، در خود دعوت‌نامه، موضوع جلسه عنوان شده بود و این با ماهیت جلسات طبقه بندی شده هم‌خوانی نداشت.

قرار بود مجسمه‌ای از سنگ بسازند. کارگاه ویژه و محرمانه‌ی مجسمه سازی در یکی از ساختمان‌های وزارت دفاع تشکیل می‌شد. احتمالا قضیه‌ی بسیار مهمی در کار بود که خود وزیر در جلسه شرکت می‌کرد.

برای ساختن مجسمه، از صاحب‌منصبان ارشد، نظر می‌پرسیدند. جمع‌آوری داده‌ها قبلا انجام شده بود. پردازش داده‌ها، نیاز به نگاه داشت. نگاه‌ها در تلاقی با یک‌دیگر به مناظر جدید راه می‌یافت.

ابوالهول‌ها حرکت می‌کردند. برای یافتن مبدأ به راه افتادم. و در جهت مخالف حرکت کردم. و به سوی بالا دست رفتم. و هر چه پیش می‌رفتم، سنگ‌ها و مجسمه‌ها بزرگ‌تر می‌شد. و ابوالهول‌ها بزرگ‌تر می‌شدند. به سر چشمه‌ی ابوالهول نزدیک می‌شدم. از دور ابوالهول‌های بزرگ‌تر و نگهبانان ابوالهَول را دیدم. و کارگاه ابوالهول سازی را دیدم. و به کارگاه وارد شدم. و جهان دیگرگونه‌ی مجسمه سازی و مجسمه سازان را دیدم. و کودک نادان ولج‌باز رأس کارگاه را دیدم. کودک هزار سوراخ هزار چشم هزار دهان هزار سکه‌ی هزار ورودی هزار خروجی را دیدم. ملکه‌ی حشرات‌الارض سنگ‌باز ابوالهول‌ساز حشره‌زا را دیدم.

نمی‌دانستم چند ساعت در کارگاه به سر برده‌ام. آن‌چه می‌گفتم دیگران را و آن چه می‌شنیدم خودم را مبهوت می‌کرد. وظیفه‌ی اصلی جلسه، ارایه‌ی بسته‌ی اطلاعاتی به جلسه‌ی دیگری بود که هیچ کس در موردش چیزی نمی‌گفت.

پس از پایان نشست دو روزه، رییس در یک جمع‌بندی کوتاه، از تمامی حضار به

خاطر مشارکت و ارایه‌ی نظرها تشکر کرد اما اجازه‌ی هیچ سوالی نداد.

مرا برای جلسه‌ی تصمیم‌گیری که متعاقبا تشکیل می‌شد و برای اقدامات عملی که نهایتا انجام می‌گرفت دعوت نکردند. بعدا در رسانه‌ها، جسته گریخته اخبار فعالیت‌های بعدی و تشکیل جلسه‌ی نهایی گوادولوپ را شنیدم.

آرش کابوس می دید: انفجاری سوزنده و مهیب، از نوع هیدروژنی در سرزمین جنوبی رخ داده بود و ابرهای سوزنده‌ی آن به سوی قلب جنوب حرکت می‌کرد. قرار بود همه‌کس و همه چیز بسوزند. آرزو داشتم بتوانم همه را نجات دهم اما هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. سوخته شدن محتوم عزیزان، جگرم را آتش می‌زد. در پرتو انفجار، صورت برافروخته‌ی فردوسی بزرگ را دیدم. از او خواستم به خارج بیاید. فردوسی با سکوت و متانت روی برگرداند. حتا در آن شرایط راضی به ترک وطن نمی‌شد. به ناگزیر، تنها کاری که می‌توانستم کردم، به جنوب پریدم.

وحشت زده، عرق کرده و سرد از خواب پرید. فرنگیس بیدار شد.

آرش: باید برویم مملکت خودمان.

فرنگیس: این وقت شب؟

آرش نزد جیمز رفت و استعفای خود را تقدیم کرد. جیمز با نگاهی عمیق آرش را نگاه کرد، او را نشاند و برایش قهوه ریخت، سپس در حالی که پیپش را چاق می‌کرد پرسید: چرا؟

آرش: می‌خواهم به ایران بروم.

جیمز: بسیار خوب، اما چرا؟

آرش: در ایران انقلاب شده.

جیمز: و این چه ارتباطی به تو دارد؟

آرش: ایران سرزمین من است.

جیمز: اما این انقلاب تو نیست.

آرش: خیلی چیزها هست که باید به عنوان اطلاعات به سرزمین مادری من منتقل شود. انتقال تکنولوژی فقط بخش کوچکی از آن است.

جیمز: البته که اطلاعات، فوری‌ترین نیاز جامعه‌ی شماست و قبل از هر چیز، به اطلاعات نیاز دارید تا راه غلط نروید، اما عزیز من، عمل‌کرد جوامع بسته ماهیتا به گونه‌ای است که بسته‌تر بمانند. این جوامع، حتا به قیمت محرومیت و عقب افتادگی، خود را از نعمت دموکراسی محروم نگه می‌دارند.

آرش: دموکراسی بزرگ‌ترین دست‌آورد زیست اجتماعی انسان است و ما نیز به این موهبت نیاز داریم.

جیمز: اما سوابق طولانی دیکتاتوری آسیایی را فراموش نکن. جامعه‌ی شما برای رسیدن به دموکراسی باید از مراحل دشواری عبور کند که هر گام آن پیچیدگی خود را دارد و تعقل ویژه‌ی خود را می‌طلبد.

آرش: می‌دانم که در هر پله‌ی آن رنج بسیار موجود است و اشک بسیار باید ریخت، اما تمام این آموزه‌ها را می‌توان منتقل کرد.

جیمز: آیا هیچ فکر کرده‌ای چیزهایی که تو می‌خواهی به آن جا منتقل کنی، باید مورد درخواست خود آن‌ها هم باشد؟

آرش: هست. نمی‌تواند نباشد.

جیمز: نیست. آن‌ها تو را و اطلاعات تو را نمی‌خواهند زیرا این اطلاعات باعث باز شدن سیستم می‌شود. ورود اطلاعات به سیستم بسته، احساس ایمنی و سلامتی را به خطر می‌اندازد، اما این احساس‌ها پیش نیاز هر نوع زندگی است. آن‌ها به تمام کسانی که بخواهند با وارد کردن اطلاعات، سیستم را باز کنند با سوء ظن خواهند نگریست و با پرومته‌های آتش، خشن عمل خواهند کرد.

آرش: مردم ما نمی‌توانند در سیستم بسته زندگی کنند.

جیمز: مسلم است که نمی‌توانند، اما طول می‌کشد تا خودشان این را بفهمند و تا روزی که خودشان نفهمیده‌اند، هر کس بخواهد به آن‌ها بفهماند با زندگی خویش خطر کرده است. آن‌ها خواهند کشت، زیرا کار دیگری بلد نیستند. انقلاب قبل از هر چیز دست به کشتار می‌زند زیرا به شیوه‌ی خاص خود سعی به بستن جامعه می‌کند. این میان عده‌ی زیادی از بین می‌روند. فقط پس از نسل اول انقلابیون است که معلوم می‌شود اشتباه کرده‌اند و راه کار، کشتار نبوده است. در این مدت، بخش پنهان جامعه به شدت منحرف می‌شود.

آرش: نمی‌توان در این موارد با اطمینان قابل قبول سخن گفت.

جیمز: تمام انقلاب‌ها مانند هم عمل می‌کنند. کشتار و فحشا، نخستین عمل‌کردهای اجتماعی انسان و در نتیجه نخستین حرفه‌های جهان هستند و در هر رجعتی، به ناگزیر، هر دو پیدا می‌شود، به همین دلیل تا کنون تمام انقلاب‌ها به بن‌بست رسیده‌اند.

آرش: در مجموعه‌ی پُر پارامتری از استقراء بهره می‌بری؟ وانگهی، مگر انقلاب صنعتی به بن‌بست رسید؟

جیمز: انقلاب صنعتی متعلق به ما انگلیسیان است و چیزی نیست که شما بتوانید در این مقام از آن نام برید. این تنها انقلابی بود که آگاهانه سعی به باز کردن جامعه با الگوهای از پیش تعیین نشده کرد و اجازه داد جامعه، با تعقل و دور از هیجان‌زدگی، الگوهای خود را در حین عمل طراحی کند.

آرش: مگر سایر انقلاب‌ها چه کرده‌اند؟

جیمز: آن‌ها با الگوهای از پیش تعیین شده، سعی می‌کنند مجموعه‌ی عظیم نامشخص را در قالبی مشخص بریزند. جراحات عظیم از همین جا ناشی می‌شود.

آرش: انقلابیون ما عموما انسان‌هایی صالح‌اند و کار خطا از آن‌ها سر نخواهد زد.

جیمز: آن‌ها با ساده‌لوحی سعی دارند گذشته را از طریق تلقیح دی. ان. ا. آن به محمل‌های مناسب مانند مارمولک و آفتاب پرست احیاء کنند.

آرش: دوران تئوری توطئه گذشته.

جیمز: تو تا با دایناسور و اژدهای سیاسی روبه‌رو نشوی به راز عظمت بازیافت ژنتیک پی نمی‌بری.

آرش: تو وارد سرزمین علمی تخیلی شده‌ای و واقع‌بین به نظر نمی‌رسی.

جیمز: سیاهی بر همه جا مستولی و عشق ممنوع می‌شود.

آرش: من سرخ می‌پوشم و به دختران خورشید مهر می‌ورزم.

جیمز: انحراف‌های اخلاقی و مالی و علاقه به حذف، معلول ندانستن است که به دوراهی انتخاب بین آنارشی و دیکتاتوری دموکراتیک می‌انجامد.

آرش: دیکتاتوری دموکراتیک دیگر چیست؟

جیمز: در این نوع حکومت، شهروند برای انتخاب ابزار خفقان یا قتال خویش آزادی کامل دارد.

آرش: در این صورت باید شیوه‌های رسیدن به دموکراسی را به جنوب آموزش داد.

جیمز: بردن آتش دوزخ، از هر دو سو ممنوع است. بدوی‌ها نمی‌گیرند، دوزخیان نیز نمی‌دهند. چنین خطایی مجازات دوسویه دارد.

آرش: پیش‌نهاد شخصی تو، برای خود من چیست؟

جیمز: این‌جا بمان و از جو جدید استفاده کن. در هر حال تو فارسی بلدی اما آن‌ها انگلیسی بلد نیستند. در این شرایط راه‌های متعددی برای استفاده وجود دارد که بخشی از آن جزو آموزش‌های این‌جا بوده است. فراموش نکن که آن‌ها نیاز مبرمی به اسلحه دارند.

آرش: حرفش را هم نزن.

جیمز: در این صورت دور بایست و جان خود را حفظ کن. پیش‌نهاد می‌کنم حتا نگاه هم نکنی. آتش دوزخ کور می‌کند.

آرش: لازم نیست نگران جان خود باشم. تا بوده چنین بوده. حاکمیت کار خود را

کرده، روشن‌فکران هم بوده‌اند. آن‌ها در تعارض قرار می‌گرفته‌اند اما با یک‌دیگر دیالوگ داشته‌اند. به یک‌دیگر اعتراض و پرخاش نیز کرده‌اند، اما به طور فیزیکی دست بر روی یک‌دیگر بلند نکرده‌اند. دست کوتاه روشن‌فکر برای بلند کردن کافی نبوده، مغز حاکمیت نیز معمولاً آن قدر کوتاه نبوده که این نداند.

جیمز: آزار تاریخی روشن‌فکران به دست حکومت‌ها هزاران نمونه دارد.

آرش: حاکمیت نباید با روشن‌فکر و متفکر، خشن عمل کند. هر حاکمیتی که قاعده‌ی این بازی را رعایت نکرده به شدت سیلی خورده است. روشن‌فکری ساختاری کش‌سان و در ضمن پلاستیک دارد. از یک سو مانند باند بیلیارد، هر ضربه‌ای را باز می‌گرداند، از سوی دیگر مانند ورق پلاستیک، می‌تواند جسم خارجی را در خود بپیچد و در طول زمان به شکل خود در آورد. استحاله‌ی مغول و ده‌ها قوم وحشی دیگر، در میهن من به همین ترتیب انجام شده است. به این ترتیب هیچ حاکمیتی نمی‌تواند و نباید دست به روی روشن‌فکری بلند کند که اگر کرد...

آرش سکوت کرد. جیمز پک عمیقی به پیپش زد و به آرش خیره شد. پس از سکوتی نسبتا طولانی آرش ادامه داد: ایران ویران است.

جیمز: و این به تو چه می‌گوید؟

آرش که قهوه‌اش را تمام کرده بود در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت: که بیل بردارم و سعی کنم کویر را آباد کنم.

جیمز: ممکن است در خوش‌بینانه‌ترین حالت بیل به دست تو بدهند اما قرار نیست کویر شما آباد شود.

آرش: خداحافظ. از این همه لطفی که هم‌واره نسبت به من داشته‌ای سپاس‌گزارم.

جیمز: هر وقت خواستی، اگر توانستی، درهای این‌جا به روی تو باز خواهد بود.

علاقه‌ی جیمز به آرش بی‌دلیل نبود. در سه سال گذشته بسیار خوش

درخشیده بود. شیوه‌های ساده‌ای که برای حل مسایل جدید ابداع می‌کرد باعث حیرت همه می‌شد. آرش در اختراع و طراحی قطعات مختلف هواپیما به شهرت رسیده بود اما کار اصلی‌اش در حل یک رابطه‌ی ریاضی، به کشف مهمی انجامید که برای مرکز تحقیقات، اعتبار و حیثیت فراوان نزد جوامع علمی بین‌المللی کسب کرد. دارای موقعیتی شده بود که به هر کجا قدم می‌گذاشت با احترام بسیار با او برخورد می‌کردند. به همه جا سر می‌کشید اما برج مراقبت را بسیار دوست داشت. ساختمان برج جدید، از برج‌های قدیمی الهام گرفته بود. برای نما، از پوشش سفید استخوانی عاج استفاده کرده بودند. در همه جا شاد بود اما در برج، خود را در خانه احساس می‌کرد. به تازگی جیمز برایش تقاضای محرمیت داده، او را برای معاونت مرکز پیش‌نهاد کرده بود و این بالاترین مقام ممکن برای آرش بود.

نابغه‌ی وحشی در آستانه‌ی اهلی شدن همه چیز را نیمه‌کاره رها می‌کرد. قایق به تندآب‌های آب‌شار افتاده بود. با انفجار اشک و خنده وارد منزل شد.

آرش: بلند شو جمع کن برویم.

فرنگیس: کجا؟

آرش: کویر دیگر، پس کجا؟

فرنگیس: هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟ کجا برویم؟ تازه برای تدریس از تو دعوت کرده‌اند. فرهنگ، علم و دانش، هنر، رفاه همه را بگذاریم کجا برویم؟

آرش: نترس تو هم عاشق کویر می‌شوی.

فرنگیس: احساسات تو قابل درک و تقدیس است اما اگر دندان روی جگر بگذاری و این مقاله‌ی آخری را هم تمام کنی تزت را گذرانده‌ای و کاندیدای پروفسوری می‌شوی.

آرش: حالم از هر چه مقاله و تز و اسلحه‌سازی است به هم می‌خورد. من تازه از

خواب بیدار شده‌ام.

فرنگیس: تو هرگز از خواب بیدار نمی‌شوی. تو یاد گرفته‌ای در خواب راه بروی. بیداری تو غیرممکن است.

آرش: نترس، بلند شو برویم.

فرنگیس: من همیشه به تو اعتماد کرده‌ام و خود را به دست تو سپرده‌ام.

آرش: و من تاکنون تو را جای بد نبرده‌ام.

فرنگیس: اما راجع به این کار آخرت چندان مطمئن نباش.

آرش: نه نترس، همه چیز عالی خواهد بود.

فرنگیس: هومان چی؟ آیا او هم می‌آید؟

آرش: هومان همین جا می‌ماند. او به اسارت در آمده.

پیدا کردن آرش برای منشی هومان دشوار بود. مانند دانه‌ای در تاوه، قرار نداشت. بالاخره اما، آرش را پای خط حاضر کرد.

هومان: آرش؟! قضیه چیه؟ جیمز الان گفت که استعفا کرده‌ای و می‌خواهی بروی!

آرش: گفتم می‌خواهم بروم کویر.

هومان: این مسخره بازی‌ها کدام است؟ تازه تازه داری آدم می‌شوی و جا می‌افتی!

آرش: در شرایط اینتراکتیو فلسفی سیاسی اجتماعی اقتصادی دینی، انتخاب هر گزینه، روایت جدیدی پدید می‌آورد. هرکس باید نقش و روایت خود را در این توف بیابد.

هومان: برای آنجا، عملکرد معجزه آسا لازم است.

آرش: ما کمان تاریخ و تیر جان خود را داریم.

هومان: بدون جان شوی که هر چه جان به جانت کنند حرف خودت را می‌زنی.

و

دور ریختن منزل و اتومبیل و اثاثیه ثانیه‌ای طول نکشید. آرش و فرنگیس رهسپار انقلاب شدند.

توقف کوتاه در انگلستان و دیدار دوستان قدیمی لذت‌بخش بود. پیوستن به انقلابِ بدون برنامه جلوه‌ی خاصی داشت. جذابیت مرگ بر شاه بر همه چیز می‌چربید.

آرش میان‌سال که به تازگی از خواب بیدار می‌شد و به وجود خط جدا کننده‌ی اردوهای دوست و دشمن پی می‌برد، در نیمه‌ی راه، کمی مست، سیر و پر، با کفش آدیداس، شلوار رانگلر، بلوز لاکوست، هم‌راه با هم‌سرش سوار بر جاگوار به انقلاب پیوستند. در طول راه به انقلابیون دیگر، با کفش بالی، پیراهن فرانک اولیویه و کراوات کریستین دیور برخوردند. آن‌ها با ماشین‌هایی که با پول شاه خریده بودند انقلاب کردند و مرگ بر شاه گفتند.

همه می‌دانستند چه نمی‌خواهند. آن‌ها شاه و اختناق سیاسی او را نمی‌خواستند اما هیچ کس نمی‌دانست چه می‌خواهد. هیچ کس برنامه‌ای نداشت. آن‌ها برای داشتن برنامه، هر شب به رادیو لندن گوش می‌کردند. انقلاب آن‌ها قبل از هر دلیل و انگیزه‌ی سیاسی اجتماعی، از نفرت شخصی بر می‌خواست. انقلابیون قلبا از شخص شاه و ازکل سیستم شاهنشاهی متنفر

بودند.

تمام کسانی که توقع می‌رفت برنامه‌ای داشته باشند، فقط به پیش‌فرض‌ها اعتماد داشتند. مهندس‌ها که از ساخت سیستم فاضل‌آب ساده در روستا عاجز بودند، حرف‌های غیر عملی می‌زدند. انقلابیون نیز که هیچ برنامه‌ای حتا برای نان و پنیر روزمره‌ی مردم نداشتند، حرف‌های ایده‌آل می‌زدند.

آن‌ها به سه گروه عمده تقسیم می‌شدند. ملیون به نهضت ملی و مصدق استناد می‌کردند و گذشت سی سال زمان را درک نمی‌کردند، کمونیست‌ها به لنین آویزان بودند و دقت نمی‌کردند که پس از صد سال، تاریخ مصرف اشتباهات لنین تمام شده است، مذهبیون نیز گذشت هزاره را درک نمی‌کردند. آن‌ها اکثریت داشتند.

ملت، هاج و واج به رهبران خود می‌نگریست و نجیبانه پی‌روی و از صمیم قلب اطاعت می‌کرد.

و

شب از نیمه‌گذشته بود. هواپیمای کوه پیکر از مرز عبورکرد و وارد شد. صبح کاذب پرتو کم رنگی می انداخت. کم‌کم چشم‌های هر دو باز می شد. احساس شور و شیرین فضا را پر کرده بود. صورت خود را به شیشه چسبانده سعی داشتند زمین را ببینند. بیابان رنگ پریده از بالا خشک و توفانی به نظر می‌رسید. خاک و غبار، نور را فیلتر کرده بود.

هواپیما ارتفاع کم می‌کرد. هر قدر پایین‌تر می‌آمد، تکانه‌های ناشی از اغتشاش باد و هوا بیش‌تر می شد. از پنجره، شبح هیولا را، حاکم مطلق‌العنان بی‌آبان را دیدند. پرواز در فرودگاه مهر جنوب به زمین می‌نشست. خون به صورت‌ها هجوم آورد. سرخی صورت، در مهارت خلبان تردید نداشت اما، نشستن هواپیما عادی نبود. متقارن عمل نمی‌کرد.

با دلی پر هیجان، با اندکی اضطراب، پس از قرن ها دوری، پا بر خاکِ ریشه‌ها می‌گذاشتند. آرش نگران پرونده‌ی ممنوعه بود. مجموع آخرین اطلاعات و تمامی آتش دوزخ در فندکی کوچک جاگرفته و پرومته‌ی آتش آن را حمل می‌کرد.

با همان گام نخستین، غیر عادی بودن وضع را دریافتند. پلکان نزول، زیر پای‌شان می‌لرزید. احساس ارتعاش داشتند. در سالن گمرک، نگاه آرش به

سقف افتاد، چراغ می‌لرزید. بلافاصله موضوع را با اولین سبزپوش در میان گذاشت. مأمور نگاهی به سراپای آرش کرد و بدون توجه به سخنش به کار خود مشغول شد. خواست موضوع را به فرنگیس بگوید اما فرنگیس می‌لرزید.

با تاکسی فرودگاه به طرف منزل پدری راه افتادند. دیدنِ شهر زادگاه غریبگی می‌آورد. غباری غم‌گین از هر سو برخاسته دوده‌ای سیاه بر همه جا نشسته بود. زلزله‌ای خفیف شهر را می‌لرزاند.

فرنگیس از راننده پرسید: چرا همه جا کثیف است؟

راننده: چند وقت نبودید خواهر؟

آرش: خواهر؟

فرنگیس: هفده سال.

راننده: در این مدت هیچ نیامدید؟

آرش: چند سال پیش سفری کوتاه داشتم. اما اوضاع این جور نبود.

راننده: حالا کجاش را دیده‌اید؟ بعضی وقت‌ها به مراتب شدیدتر می‌شود.

فرنگیس: قضیه چی هست؟

راننده: از وقتی زلزله شروع شد این وضع پیش آمد.

آرش: کسی کاری نکرده؟

راننده: انشالله شما یک کاری خواهید کرد.

آرش در آینه صورت راننده را دید، او هم ریش داشت و کثیف و گردآلود بود. مانند تمام کسانی که در بدو ورود دیده بود، لکه‌ی بزرگی از ریشش ریخته، میان صورتش جزیره‌ای سالک مانند خودنمایی می‌کرد. لکه‌ی بی‌ریشی همه جا دیده می‌شد.

به عنوان اولین سوال از پدرش در این مورد پرسید. دکتر فردوسی گفت:

بیماری عصبی که این روزها همه گرفته‌اند. اسمش آلوپسیا است. تقریبا هم‌زمان با زلزله شروع شد. لکّه‌هایی از موی سر یا صورت یا بدن بدون هیچ دلیل بیولوژی فرو می‌ریزد.

منزل فردوسی‌ها در شمال شهر می‌لرزید. همه‌ی افراد خانواده و تمام مستخدمین می‌لرزیدند. آرش از قدیمی‌ترها پرسید: کی چه‌کار کرده؟ و جواب شنید: نمی‌دانیم. کسی چیزی به ما نگفته. اما این صدا و این زلزله خیلی اذیت می‌کند. انشالله شما یک کاری می‌کنی.

آرش می‌خواست کاری بکند. با دلی محکم به دانش‌گاه رفت. در دانش‌گاه همه می‌لرزیدند. گچ را برداشت اما تخته و گچ هر دو می‌لرزیدند. کم‌کم لرزه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. رادیوها اسم آخرین لرزه‌های دانش‌گاه را انقلاب فرهنگی گذاشتند. شدت لرزه نه تنها گچ را از دست آرش انداخت که دانش‌گاه را نیز به داخل سطل زباله پرتاب کرد. بدون کار شد.

مصطفا همه کاره شده بود. آرش نمی‌خواست به او رو بیندازد. پدرش را متقاعد کرد برای ساختن مدرسه سرمایه‌گذاری کند. آموزش‌کده‌ای نمونه که از ابتدایی تا دانش‌گاه را در بر می‌گرفت. دکتر فردوسی با وجود لرزه‌ی بسیار، به خاطر پسرش پذیرفت. وزیر که به شدت می‌لرزید نپذیرفت. مدرسه ساخته نشد. وزیر زیر دست و پای زلزله از بین رفت. بدون کار ماند.

کار برایش معنای پول پیدا کرد. نمی‌خواست از خانواده پول قبول کند. با سِمَت حساب‌دار و با حقوقی که کفاف مخارج را نمی‌داد وارد کارخانه‌ی خانوادگی شد. روزبه به ینگه‌دنیا گریخته بود و شرکای کارخانه شلتاق می‌انداختند. حساب‌داری جنوب شهر انواع آموزش را به او داد. کار در یک کارخانه‌ی جنوب از مجموع دانش‌گاه‌های شمال آموزنده‌تر است. زلزله دست‌بردار نبود. موج عظیم سبز به داخل کارخانه ریخت. کارخانه را با خود برد. فرنگیس در منزل شروع کرد.

در معدن خانوادگی، که قبلا جوازش را از انگلیسی‌ها گرفته بودند، کلاه کاسکت بر سر، مشعل و نورافکن بر پیشانی، در هیبت ابوالهول آسیایی مشغول شد. سبزلجن به داخل تاریکی ریخت. توقف معدن آنی بود.

مزرعه‌ی خانوادگی از مدت‌ها قبل در اختیار زارعین بود. تراکتور و کمباین را فروخته، پولش را صرف ناهار و شام با برنج و گندم آمریکایی کرده بودند. مزرعه‌ی رها شده قادر به تولید نبود. کار نمی‌توانست شروع شود.

در قعر بی‌کاری و بطالت به‌سر می‌برد. فرمانده‌ی نیروی دریایی از دوستان بود و پیش‌نهادهای دل‌فریب داشت. ریاست هواناو شغلی نبود که به آسانی بشود نادیده گرفت. نیروی دریایی می‌لرزید. آرش نپذیرفت. ریاست دانش‌گاه دریایی هوش‌ربا بود. آرش لرزه‌ی فرمانده را دید، نپذیرفت. پیش‌نهادها اما بی‌خوابش کرد. فرنگیس نپذیرفت. موج لرزه از سر فرمانده گذشت. خود نیرو نیز به کام سنگ سبز لرزان پرتاب شد.

بدون پول شد. به هر جا عقلش می‌رسید مراجعه کرد. زلزله همه‌ی مراکز را می‌لرزاند، امکان گفت‌وگو نبود. مسافرکشی خالی از تفریح هم نبود. راندن وسط زلزله و گپ زدن با زلزله‌زده‌ها را دوست می‌داشت. کم‌کم زندگی با زلزله را یاد گرفت.

آن روز برای خرید خانه بیرون می‌رفت. شب قبل، فرنگیس با ساکن همیشگی آینه در بالکن نشسته بودند. برق آسمان، زیبایی زمینی را دوچندان کرده بود. جز رعد چیزی برای نوشیدن وجود نداشت. در مغازه همه چیز بیست برابر شده میوه‌ها تا نوک درختان بالا رفته بود. دستش نمی‌رسید. اواخر صبح اژدها آمد. در دهان اژدها جنازه‌های تازه بلعیده دیده می‌شد. اولین سنگی که به پایش خورد شمپانزه را به بالای تیر چراغ برق پرتاب کرد. ماشینش را سیل برد. بی‌کار شد.

کف دلار و دلالی از قعر اقیانوس زلزله بالا آمده بود. دلالان به اتوبوس دلار آویزان شدند. برای گردآوری رویه‌ی امواج کف آلود ابزار کافی نداشت. تا حد چنین سقوطی ابتذال نداشت. سمساری را برگزید. خرید و فروش همه چیز، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. نتوانست. نگاه گرم و مهربان هایزنبرگ آزارش می داد. بی‌کار شد.

امواج زلزله او را کنار مغازه‌ی متروکه متعلق به خانواده پرتاب کرد. کرکره را بالا کشید. موج بعدی مقداری قالی به داخل مغازه ریخت. کف‌ها را فرش می‌کرد و تَرَک‌ها را می‌پوشاند. حساب‌هایش را لای ژورنال‌های قدیمی هوانوردی و فضانوردی نگاه می‌داشت. سود و زیان مهم نبود، کار می‌کرد.

جاروی جلو مغازه باعث اعتراض وانت‌بار سبزی و میوه شد. راننده‌ی سبزی فروش برای دست به یقه شدن پیاده شد اما، دست در گردن آرش انداخت و او را بوسید.

آرش: فرامرز! تو این جا چه می‌کنی؟

فرامرز که در اثر فشار لرزه تا کمر خم می‌شد گفت: مگر نمی‌بینی؟ بادنجان بی آفت بم و سیب زمینی بی‌رگ فشندی می‌فروشم.

موج زلزله وانت را تبدیل به قالی کرد. هر دو شریک می‌لرزیدند و می‌خندیدند. آلوپسیا صورت فرامرز را هم لک‌لک کرده بود. تفریح‌شان شطرنج ذهنی و حل معادلات ریاضی بود. زلزله صفحه‌ی شطرنج را بلعیده بود. آرش در حالی که قلعه می‌رفت گفت: پس زلزله نیروگاه‌های ضدزلزله را هم لرزاند؟

فرامرز: اولش نمی‌فهمیدم. بیش‌تر وقت‌ها نبودم. بعد از آکسفورد دوره عالی را در ام.آی.تی. گذراندم. بعد با یک بورس در هانور دوره‌ی بازرسی رآکتورها را دیدم. بعد با یک بورس دیگر در لیون نصب مرکز فیوژن را یاد گرفتم. وقتی به این‌جا آمدم

اولین موج لرزه به خیابان پرتابم کرد.

روزی که در هیأت حمّالان، فرش تازه خریداری شده‌ای را از منزلی به دوش می‌کشیدند با مأموران آگاهی رو به رو شدند. رییس اداره‌ی آگاهی نمی‌توانست بپذیرد پرومته‌های آتش، سارق قالی نیستند. اثبات بی‌گناهی برای‌شان خالی از وحشت نبود. رییس هم با آلوپسیا زندگی می‌کرد. اسارت آگاهی یک جفت چشم سوزان مالک دوزخ، جیمز، قلب آرش را به آتش می‌کشید.

قرن‌ها بود که جنگ شروع شده بود. بمب همه جا را می‌لرزانید. از بیرون به ساکنان پنجره‌ها ضربدری زده شده بود. پنجره‌ها نیز از داخل سیاه پوشیده بودند. شک همه جا را می‌لرزاند. هر شب در رسانه‌ها از بالا به جماعت می‌گفتند چه کنند. دستورات اما متناقض و غیر عملی بود. جماعت که یک شَبِه دو برابر شده بود، مات و مبهوت، جز خون رگان چیزی برای هدیه نداشت.

برخلاف تبلیغات، همه با دانش مخالف بودند. علم بوی فحشا گرفت. زنان در سیاهی فرو رفتند. فرنگیس را در پوشش جدید نمی‌شناخت. نپذیرفتن لباس جدید معنای تلخ آزار و شلاق و شکنجه داشت. نبودن آفتاب موی زنان را ریخت و این آلوپسیا نبود، ویتامین‌های بدن از بین رفت.

دکتر فردوسی گیج و غم‌گین شد. دوستش، پروفسور جمشید را اول کشتند، بعد نام او را پرسیدند. بیمارستان امیراعلم و دانش‌گاه را ترک کرد.

اواخر شب بود. خانه‌ی قدیمی فردوسی در کوچه‌ی اقاقی خراب می‌شد. برای تخریب، مناسب‌ترین زمان به شمار می‌آمد. هدف اما نوسازی بود. تمامی کوچه‌ی اقاقی به منظور نوسازی خراب می‌شد. حتا دکان نیز از تخریب و نوسازی مصون نماند. لودر با هیبت جانوران ماقبل تاریخ به تاریخ

چنگ می‌انداخت. ساختمان قدیمی جنوب شهر را خراب می‌کرد و خاک را به داخل کامیون‌هایی که یکی پس از دیگری محل را ترک می‌کردند می‌ریخت. اول حوض و حیاط، بعد طارمی و ایوان و اُرسی، بعد سه دری و پنج دری، آخر سر مطبخ و انبار و زغال‌دانی و مبال.

آرش مسئولیت کارهای مهندسی را قبول کرده بود. بیش از آن طراحی و معماری ناوال خوانده بود که این نتواند. تهیه‌ی نقشه‌ها و اخذ مجوز و فراهم آوردن اجزاء و عوامل طول کشید. ساختمان چندان بزرگ نبود و تخریب نباید زیاد طول می‌کشید. برای تخریب ساختمان قدیمی تصمیم گرفت از مدرن‌ترین وسایل استفاده کند. می‌خواست برج بلند سنگی درست کند و در آن برای خود اتاقی مدور بسازد تا برج بی در و پنجره را به مقر سرفرماندهی خود تبدیل کند.

روی بلندی ایستاده بود. کلاه ایمنی بر سر داشت. در وسطِ پیشانیِ کلاه، نور افکنش روشن بود. هیکل بزرگش او را شایسته‌ی احترام و سوژه‌ی اندکی ترس می‌کرد. در تاریکی شب از جزئیات قیافه‌اش چیزی دیده نمی‌شد.

لودر به بخش فرعی ساختمان پنجه انداخت. آن‌جا که روزگاری انبار سوخت و هیزم و زغال بود. جسم فلزی زیر نور افکن برق زد. سوت مهندس، لودر را متوقف کرد. با چابکی دور از انتظار، از آرواره‌ی لودر، جسم فلزی را برداشت. کسی متوجه چیزی نشد. شیء فلزی را در جیب گذاشت و در همان حال دستور ادامه‌ی کار را صادر کرد. در آن نیمه شب، زیر تأثیر دو احساس متفاوت، سرمای بیرون و گرمای درون قرار گرفت.

از کارگاه به خانه آمد. داخل حمام لباس‌ها را بر زمین ریخت. لخت شد. جسم فلزی را از جیب بیرون آورد. آن را با دقت تمیز کرد. نظافت مدتی وقت گرفت. حاصل آن یک اسلحه‌ی کمری خوش دست و براق بود. اسلحه‌ی

شلیک نشده‌ی جوانان هنوز پُر و او غرق در کیف بـود. آن را روی شـقیقه گذاشت. لذتِ تخدیر باخت. دو سه بار جلو آینه آن را رو به روی خود گرفت و از تصور صحنه‌ی بعَدی لذتی کرخ کننده وگس برد. آن را آرام پایین آورد. در پارچه‌ای پیچید و در کیسه‌ی نایلون گذاشت. دوش گرفت. به اتاق فرنگیس داخل شد. فرنگیس پشت سه‌پایه بود.

آرش: لطفا این را برای من نگه دار.

فرنگیس: چه سنگین! این چی هست؟

آرش: نگاهش کن.

فرنگیس: وقت ندارم. طرح روسری‌ها مانده. نقاشی‌ها مانده. قرار است شاگردها هم بیایند.

آرش: نگاهش کن.

فرنگیس با حیرت و وحشت: این را از کجا آورده‌ای؟

آرش: مال روزبه بود. داستانش مفصل است، بعدا می‌گویم.

فرنگیس: اما ما هیچ کدام بلد نیستیم از این استفاده کنیم.

آرش: من بلدم. اما قصد این کار را ندارم. مهم هم نیست. فعلا خوب مخفی‌اش کن.

کانون نویسندگان، کانون وکلا، حتا نظام پزشکی به دهان سنگ سـبز لرزان پرتاب شد. بـرای نـجات دکـتر سـعادت‌مند، شـوهر خـواهـر کـوچکش از مخمصه‌ی تحجر نظام پزشکی، خود را به آب و آتش زد.

ورود اطلاعات، کتاب و روزنامه و مجله ممنوع شد. دیگر جز رادیو از هیچ کجا نمی‌توانست اخبار دانش را بشنود. رادیو اما خسیس بود. در حالی که از کشته شدن یک انگلیسی در جاده‌ی آفریقا خبر می‌داد آگاهی به درد خور این‌جا پخش نمی‌کرد.

به درخواست تلویزیون، همه به طور رسمی جاسوس یک‌دیگر شدند. تلفن و نامه کنترل می‌شد. هزاران چشم او را می‌پایید. شبح هیولای سنگ از بالا به او نگاه می‌کرد و این جان به لب می‌رساند.

فرزانگان آماج بارش سرب مذاب شدند. روشن‌فکرها را گروه گروه به شهرداری زنجان فرستادند. زنان را قبلا داخل پستو فرستاده بودند. جماعت که هر روز تعدادشان بیش‌تر می‌شد نام امت گرفتند. جامعه هیپنوتیزم شد.

همه جا را دید. در شهرهای دیگر وضع بدتر بود. علاوه بر گرفتاری‌های عمومی، هر جا گرفتاری خاص خود را داشت. در جنوب با جذام ملاقات کرد. در مشرق با قحطی. در مغرب با کِرم در آب آشامیدنی. در جبهه با کودکان میادین مین. همه جا را دید. با همه کس آشنا شد.

زلزله دست‌بردار نبود. استاد سابق شیمی صنعتی دانش‌گاه در حالی که حشره‌کش می‌فروخت خبر تیرباران فرامرز را داد. گنجشک‌های دیگر با صدای تیر از شاخه پریدند. سارا و شوهرش حامد، که شیرینی‌های خوش‌مزه می‌پختند و از این راه، لرزه‌ی معاش را پاسخ می‌گفتند همین موقع به آمریکا پریدند. بعدها آرش دانست که سارا سرپرست یکی از ادارات سازمان ملل در واشنگتن شده است.

دکتر سعادت‌مند برای تدریس به نیویورک پرید. بعدا به ریاست دپارتمان طب داخلی یکی از مهم‌ترین دانش‌گاه‌های جهان رسید. دانش پرواز کرد.

فرنگیس در دریای چشمانش غرق می‌شد. گل‌کو را گرفته بودند. دوشیزه‌ای جوان که جز مهر به انسان هیچ نمی‌شناخت. آرش او را دل‌داری داد. دوشیزگی حافظ جانش بود. از ما بهتران همه گونه اطمینانی برای حفظ جان نا‌باور و عزیزش داده بودند، اما حفظ دوشیزگی در آن شرایط؟

گل‌کو به آسمان و پدرش به زیرِ زمین پرواز کردند.

میزان مرگ و میر و کشت و کشتار آن‌قدر بالا بود که حساسیت از بین رفت و ترجمان فاجعه معنای آمار و ارقام پیدا کرد. یک میلیون کشته، دو میلیون مفقود و معلول، پنج میلیون فراری و پناهنده، هزار میلیارد خسارت و...

یک روز صبح جلو آینه برای تراشیدن ریش در خود ضرورتی ندید، بی‌ریش شده بود.

دیگر از میان دو لب فرنگیس سخنی بیرون نیامد. سخنش همه رنگ شد و بر بوم پاشید. خود را در رنگ‌هایش غرق کرد. تیرهای وجودش رنگ شدند. رنگ‌ها به اعماق رفتند.

آدرنالین همه‌ی وجود آرش را پر کرد. نفرت و کین، راه وجودش را یاد گرفت. نفرت از زلزله، از آلوپسیا و از گروه دانش‌مندان زلزله‌ساز. می‌دانست در جامعه‌ی زلزله، حتا اگر هدف را درست تشخیص دهد، دستش خط می‌خورد و تیر به هدف نمی‌رسد حتا اگر تیر از جنس بمب و موشک هدایت شونده باشد. در سرزمین لرزه‌ی سنگ، هیچ تیری به هدف نمی‌خورد.

و

فرنگیس خواب می‌دید: کودکی، کنده‌ی هیزم را غلتاند و سوسک و کنه و کیک و ساس و عقرب مار و مور و حشرات بالا آمدند و به او حمله کردند. وحشت‌زده و خیس عرق از خواب پرید.

آرش: برای این که خواب خزندگان و حشرات نبینی باید آب انگور را کنار بگذاری.

هیکل مجسمه، مهیب و حیرت‌انگیز بود. کوه سنگی متحرک. حرکات سنگین کوفتن بر طبل سنگ، صدای مهیب و امواج لرزه و زلزله ایجاد می‌کرد. به رنگ سبز بود. ابوالهول سبز لجنی همه جا را می‌لرزاند. مبارزه با ابوالهول و لرزه‌هایش مهم‌ترین و ضروری‌ترین اقدام بود اما کسی کاری نمی‌کرد. کسی نمی‌توانست کاری بکند. ابوالهول خانه را خورد. اکنون جز اسلحه هیچ نداشت. می‌دانست این سلاح از رده خارج است و دیگر کارآیی ندارد.

آرش: امانتی را به من بده.

فرنگیس: برای چه می‌خواهی؟

آرش: بده به من.

فرنگیس: در صندوق امانات بانک ملی فردوسی است.

آرش: از کی تا حالا به من دروغ می‌گویی؟

فرنگیس: مرا ببخش اما تا نگویی برای چه می‌خواهی نمی‌دهم.

آرش: لازمش دارم.

فرنگیس: می‌ترسم. اولین بار است که حرف تو را نمی‌پذیرم. این بسیار خطرناک است.

آرش: نه، نترس، قرن‌هاست از خودکشی دور شده‌ام.

فرنگیس: و به آدم‌کشی نزدیک.

آرش: حق با توست اما در این لرزه هیچ تیری به هدف نمی‌خورد.

فرنگیس: یافتنش نزد تو ما را بر باد خواهد داد.

آرش: نترس.

فرنگیس: کار من رو به راه شده. من کار می‌کنم و تابلو می‌فروشم و با هم زندگی می‌کنیم.

آرش: امانتی را بده به من.

فرنگیس: بیا راه رفته را بازگردیم. بچه‌ها همه رفته‌اند. من خودم با جیمز صحبت می‌کنم. تو را می‌خواهند.

آرش: امانتی را بده به من.

فروش اسلحه ثانیه‌ای طول نکشید. به پولش نیاز داشت. خریدن ماشین تحریر و کاغذ اما چندان آسان نبود. نه تنها به خاطر قیمت‌های سرسام‌آور، بل‌که اصولا وسیله و امکانات نوشتن یافت نمی‌شد. ماشین تحریر حافظه‌دار برقی نو گیر نمی‌آمد. به ماشین دستی دست دوم اما کم‌تر کارکرده‌ای که بالاخره پیدا کرد رضایت داد. کاغذ در هر حال حکم کیمیا داشت.

مانند هر شکست‌خورده‌ی دیگر به نوشتن روی آورد. کلیدهای ماشین تحریر صدای ناهنجاری داشت. انگشت‌ها را خسته می‌کرد. با فشار هر کلید

غبار فراوان بلند می‌شد. آرزو می‌کرد انگشتانی قوی‌تر داشت.

همه با نوشتن مخالف بودند. مهر و دانش مادرش بر همه سر بود که به نقل از پدر خویش به یاد می‌آورد: از اسکندرِ شمشیر نقل است که به ارستوی قلم گفت، مرا به جهان‌گشایی بدنام مکن. مگر تو خود نمی‌خواهی فکر و قلم و نامت را به همه آفاق گسترش دهی؟ مگر تو خود در آرزوی شکار آن شاهباز افسانه‌ای نیستی؟ مگر تو خود نمی‌خواهی تمامی سخن‌ها را خود به تنهایی بگویی تا چیزی را ناگفته باقی نگذاشته باشی؟ مگر تو خود نمی‌خواهی به تمامی زبان‌های بشری و غیر بشری ترجمه شوی؟ شمشیر و قلم در نهایت یک چیز می‌خواهند. ارستو در پاسخ اظهار داشته بود: اما با دو شیوه‌ی متفاوت. درست است که ما هر دو، در آرزوی آن صید نهایی و آن شاه‌ماهی غایی هستیم و قصد تسری خویش به همه‌ی جهان داریم و از یک جنس به نظر می‌رسیم، اما، در این بقا، ما پشت و روی یک سکه هستیم. سکه‌ی خیر و شر. ما بدون هم نیستیم و نمی‌توانیم باشیم. انتخاب خیر و شر اما، با خود ماست. مادر در امتداد هش‌دار مخوفش به آرش از قول راوی اسکندر افزود: شر ما ناگزیر است. آیا خدا می‌تواند خود را محدود کند؟ قلم نیز محدودیت نمی‌پذیرد و می‌دود. همین به آسیب نهایی منتهی خواهد شد.

و

کسی نمی‌دانست این نویسنده از کجا آمده، چه‌گونه آمده، برای چه آمده.

آن شب ساعت‌ها روی اشعار ابوالهول گرفتگان آمریکای لاتین کار کرد. برای اتمام کارش عجله داشت سفارش گرفته بود و باید کار را تا صبح به چاپ‌خانه می‌رساند.

تا کار را تمام نکنم از جایم بلند نخواهم شد.

دل توی دلش نبود.

می‌ترسیدم پیش از موقع صبح شود.

از آخرین روایت کار راضی نبود. فضا راه نمی‌داد. هوس کرد قبل از اتمام کار استراحتی کند. فکر می‌کرد صبح شده، به پنجره نگاه کرد بیرون را ندید. غبار پیر چنان بالا آمد که پنجره را گرفت. خواست پنجره را باز کند، خاک پنجره را بسته بود. در را نیز خاک گرفته بود. زورش به خاک کویر نمی‌رسید. فرنگیس را صدا کرد. صدا به صدا نمی‌رسید. حبس شده بود. ناگهان کارِ تمام شده را دید:

در برهوت بیابان

ایران
برجی است
بس بلند
مدور
از سنگ

برج دایره
بی‌روزن
بی پنجره
در برهوت بی‌آبان
در ایران

کف یگانه اتاق برج
خاک
خاک

در تنها اتاق برج
میز
صندلی
چوب
چوب

در تنهایی بی‌آبان
در تنهایی برج

تنهایی شاعر
تنها تنها

در سلول گرد
سایه‌ی مردی

از نظرها دور
می‌سراید شعری بلند
با زبانی که نمی‌دانم
با حروفی که نمی‌شناسم
می‌سراید شعر
می‌سراید می‌سراید
شعری بلند
برای مردی
در سلول مدور دیگر
که می‌سراید شعری بلند
برای مردی
در سلول مدور دیگر
که می‌سراید شعری بلند
برای مردی
در سلول مدور دیگر
....
دایره‌ی تنهایی را
هزار توی نامتناهی را

پایانی نیست

هیچ کس نمی‌تواند
شعر زندانی را
بخواند

هیچ کس نخواهد خواند
سرود بندیان را

و

کاغذ بعدی را در ماشین تحریر گذاشت. نامه‌ای برای سارا با این مضمون: اسراییل این‌جا را آشوب‌زده می‌خواهد، نابه‌سامان و به‌هم ریخته، نوعش فرق نمی‌کند، الگوی لبنان هم بد نیست. آمریکا برعکس، این‌جا را منظم و یک‌پارچه، اما با حکومتی دست نشانده، یا حداکثر، طرف‌دار آمریکا می‌خواهد. شاه یا عربستان سعودی الگوهای ایده‌آل است. انگلستان هم که از بازگشت آمریکا معذب است، توقع چندانی ندارد و فقط سهم کوچک خود را، خوزستان را، می‌خواهد. روس نیز کناره‌ی ارس را برای مذاکره نمی‌پسندد و بوشهر را ترجیح می‌دهد.

پهلوان شمال لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت. مرگ خواهی هومان آزارش می‌داد. کاغذ دیگر در ماشین گذاشت:

هومان!

تصمیم داشتم هرگز برای تو ننویسم، می‌خواهم و باید اما، برایت آینه باشم. مرگ مرا خواستی.

در کمان خمیده‌ی تاریخ، این نخستین بار نیست. هومان، هم‌واره مرگ آرش را خواسته است. حتا خون سیاوش نیز، بارها به تفتین ساحره‌ی بدسگال، به دست خائنین ریخته شده.

مسأله‌ی تو بیرونی نیست. عمری پا بر زمین کوفته‌ای که لطفا مرا دوست بدارید، اما هرگز جز خودت کسی را دوست نداشته‌ای، از همین رو، با مشکلی به نام سوپر مارکت، در تار و پود تُنُک ساحره‌ی ژولیده، به اردوگاه خصم پیوسته‌ای.

تو به ریشه هایت پشت کرده‌ای، به بزرگ بانو مادر تاریخی که در خاک خفته، به سپید موی پدر آشفته که بر باد رفته، به‌گریان خواهران، به سوگواران برادران، که زیر سایه‌ی شوم ساطور و داس، با مرگ منحوس پنجه در افکنده‌اند، و تو، هومان تاریخی نافردوسی، آن‌ها را ز سر بریده می‌ترسانی؟

چه‌گونه تا این حد سقوط کرده‌ای؟ کدامین جادو، تو را چنین از ایمان گله دور کرد؟

فرنگیس، صبح زود از خواب بلند شد. آرش را ندید. صدا زد. نیافت. سراسیمه به هر جا که می‌شد مراجعه کرد. پیدا نشد. آرش هیچ کجا نبود. تو گویی که سهراب ز مادر نزاد. قطره‌ای آب در سراب. گرده‌ای غبار در توفان. آرش نبود. روی میز اما، انبوهی کاغذ. آن‌چه تاکنون خواندید و آن‌چه بعدا می‌خوانید.

●

بسیار خوب. داستان ما این‌جا تمام است. فردوسی همه‌ی قصه‌ها را گفت جز قصه‌ی آرش. این قصه را دیگران گفتند. لابد فردوسی دلیلی داشته که داستان آرش را نگفته. شاید به این دلیل که این داستان ناتمام است و تو می‌توانی و لاجرم باید که، آخرش را خود بسازی. ما نیز، به جای باز رها کردن، قصه‌ی ابوالهولِ جهلِ جنوب را، به جای انتهای واقعی داستان می‌گذاریم.

و

نقشه‌ی سلاح محرمانه بیرون آمد. پرواز سریع و راحت بود. آرش زیر تأثیر مخدر یا دارو، در لحظه‌ی تناب یا چاقو، سوار بر زمان‌نورد، سعی به تنظیم زمان درون و بیرون داشت. به سرعت عقب می‌رفت و از فضاهای آشنا به فضاهای تاریخی عقب می‌نشست. وارد فضاهای ماقبل تاریخ باستان می‌شد. هنوز تنظیم نبود. به عقب می‌پرید. وارد فضاهای دیرینه و پارینه سنگی شد. توقف کرد. شب دیرپا تازه شروع شده بود.

تازه پا از سفینه‌ی زمان بیرون گذاشته بودم. تازه پا بر خاک گذاشته بودم. صدا می‌آمد. صدای ممتد. صدای برخورد سنگ بر سنگ. صدای سایش سنگ بر سنگ. بر پهنه‌ی باد صدای بی‌امان باد. صدای بی‌امان سنگ و باد. غبار نفس‌گیرِ خاکِ خشک. خاک خشک کویر. گرد و خاک. خشکی. خشک.

گرداگردم حشرات. حشرات سنگی. ساخته شده از دو سنگ کوچک. سر سنگ بر بدن سنگ. حرکات حشرات ممتد و صحرا از صدای سنگ پر بود.

حشرات همه جا بودند. خیره ماندم. حشرات به شکل ابوالهول بودند. ابوالهول‌ها حرکت داده می‌شدند. ابوالهول‌ها صدای سنگ می‌دادند. در سر هر کدام یک سوراخ بود. سوراخ گرد. به گردی یک سکه. به اندازه‌ی یک سکه. این سوراخ چشم آن‌ها بود. دهان آن‌ها بود. گوش آن‌ها بود. این سوراخ تنها ورودی آن‌ها بود. تنها خروجی

آن‌ها بود. و این سوراخ بوی‌ناک بود. و تعفن صحرا را برداشته بود.

سنگ‌های کوچک متحرک را دیدم. حشرات متحرک سنگی در رفت و آمد بودند. فضا خشک و تپه و ماهور پوشیده از خاک و سنگ بود. به راه افتادم. هر چه عقب‌تر می‌رفتم با انواع بزرگ‌تر مجسمه‌های سنگی متحرک آشنا می‌شدم. مجسمه‌ها به شکل ماقبل تاریخ و مومیایی بود. به شکل انواع ابوالهول. با اجزاء مجزا اما سوار بر هم. حشرات سنگی به کار خود مشغول بودند. سعی داشتم برخوردی پیش نیاید. در گام بعد به سرزمین ابوالهول‌های بزرگ‌تر رسیدم. صدای سنگ به گوش می‌رسید. باد خاک هوا می‌کرد.

در جهت عکس حرکت ابوالهول سنگی به عقب می‌رفت. در آغاز پشه‌ها به او حمله کردند و او آزار شد اما او را از رفتن گزیر نبود و زنبورها به او حمله کردند و او آزار شد و عقرب‌ها به او حمله کردند و رطیل‌ها حمله کردند و مارها به او حمله کردند و او آزار شد و افعی‌ها به او حمله کردند و او آزار شد اما او را از رفتن گزیر نبود و اژدها به او حمله کرد اما او را جز رسیدن چاره‌ای نبود و هر چه پیش‌تر می‌رفت بیش‌تر به سرِ چشمه‌ی سنگ نزدیک می‌شد. از دور کوه مخروطی را دید و دهانه‌ی پوشیده از توف مذاب آتش‌فشان را و دود را و حرکت سنگ‌های غلطان مذاب را.

جلو رفت و ابوالهول‌های بزرگ‌تر را دید و بر کوه گام نهاد و خاکستر آتش‌فشان راه را می‌بست. با هر گام به سوی بالا دو گام به پایین می‌سُرید و سنگ روی سنگ بند نبود و با گذشت هزاران سال، به سرِ چشمه‌ی حجر دست یافت. کودک را دید که با سنگ‌های دم دست، اسباب بازی می‌سازد و کودک، ابوالهول می‌سازد و ابوالهول را به صحرای محشر نامقصود رها می‌کند و گردن ستبر مجسمه‌ها بر بدن لق می‌زند و سنگ روی سنگ بند نبود.

آرش به قله‌ی سنگ رسید. پا بر زیگورات طبیعی قله‌ی کوه گذاشت و به آسمان رسید. از فراز قله‌ی آتش‌فشان، تیر جان در چله‌ی کمان نهاد.

و

باد. باد. باد شدیدِ شداید ▫ فضا مملو از زوزه‌ی باد ▫ هیچ کس گوش شنوا نداشت ▫ همه زبان گویا داشتند ▫ از زبان‌های گویا کلام و کلمه بیرون نمی‌آمد ▫ حنجره‌ها صوت ساطع می‌کردند ▫ اصوات در صدای باد می‌تنید ▫ حنجره‌ها باد صادر می‌کردند

●

شهر را ▫ جز تیره ابر مرگ و وحشت ▫ سایه‌بانی نبود ▫ سازه‌های مفلوک متروک ▫ این سو آن سو ▫ و تخته سنگ ▫ آن سوتر ▫ و باد ▫ لا به لای هر چیز و هر جا می‌پیچید ▫ و همه دنیا خراب و خرد از باد

●

خبر در فضا بود ▫ هیچ کس را حیرتی نبود ▫ هیچ کس به جست‌وجو نیاز نداشت ▫ همه چیز آن‌جا بود ▫ و راز فضا آن‌جا بود ▫ و آرشِ تاریخی ▫ راز را دریافت ▫ و ابوالهولِ غولِ باد ▫ بر سر راه نشسته ▫ می‌وزید و می‌وزاند ▫ و از حنجره‌ها صدای باد بیرون می‌آمد ▫ و ابوالهول همه را به شکل خود می‌خواست

●

ابوالهول قدیم ▫ شیر و پرنده و اژدها ▫ عروسک مخملی دست‌آموز ▫

ابوالهولِ غول باد اما ▫ جثه‌ای عظیم‌تر از کوه ▫ به عمق لجه‌ی اقیانوس قیر ▫ خوف مخوف خراش‌تراش زمین و زمان

●

غول ابوالهول ▫ همه را به شکل خود می‌خواست ▫ و شهر فریاد می‌کشید: آری ▫ و همه به شکل او در آمده بودند ▫ و جز باد چیزی نبود ▫ همه را می‌خواست ▫ بر سر راه اصلی نشسته بود ▫ آن کس که حنجره‌اش باد صادر نمی‌کرد ▫ در مقابل سوال قرار می‌گرفت

●

سوال ساده ▫ سوال کامل ▫ سوال ترکیبی ▫ چه؟ چرا؟ چه‌گونه؟ آیا؟ کی؟ کجا؟ چند؟ ▫ و آن‌چه مانند این ▫ و ترکیب آن‌چه می‌توان پرسید ▫ و ابوالهول ▫ در یک نفس ▫ سوال می‌کرد ▫ با یک وزش می‌پرسید ▫ و توفانش در سوال تشدید می‌شد ▫ و سوال توفانیش ▫ ... است ▫ و کودک ابوالهول ساز می‌پرسید

این قصه . . . چنین شد؟

●

و آن کس که نمی‌توانست به سوال باد پاسخ گوید ▫ در دم باد می‌شد ▫ و هیچ کس نمی‌توانست به سوال هیولای باد پاسخ گوید ▫ و هیکل هیولای باد ▫ همه را در بر گرفته بود ▫ و همه ▫ مجسمه‌ی مورچه‌وار ابوالهول شدند ▫ و از تمامی همه ▫ باد بیرون می‌آمد ▫ و سوال در همه جا بود ▫ عاشقان ▫ که از گفتنِ آری عار داشتند ▫ تمامی پاسخ‌ها را آزمودند ▫ ابزار آنان ▫ هر چه بود ▫ هم‌جنس نبود ▫ آنان کوتاه دست ماندند ▫ خاکستر سوخته‌ی عاشقان ▫ سوار بر باد ▫ پاسخ را بر آسمان نوشت

●

و آرش تنها بود ▫ و آرش تنها مانده بود ▫ و تمامی هم‌راهان یا سنگ شده

بودند ◘ یا با باد رفته بودند ◘ اما او مانده بود ◘ دوزخ را تجربه می‌کرد اما نمی‌رفت ◘ راه خروج باز بود ◘ جهنم اما بیرون نبود ◘ جهنم در دل بود ◘ هنگام که به وجود بد پی بردی ◘ تا با آن در نیفتی ◘ تو را راه گریزی نیست ◘ فرار امکان ندارد ◘ تو دانسته‌ات را با خود خواهی برد ◘ بد را خواهی برد وگسترش خواهی داد

●

و آرش ماند ◘ و شباهنگام ◘ که می‌گیرند در هر شاخ ◘ سایه‌ها رنگ سیاهی ◘ از هر زمان دیگر ◘ دشوارتر بود ◘ صدای بی امان امواج توفان ◘ سایش بی امان سنگ و نفیر بی امان سرب را ◘ تا اعماق جان خسته ◘ فرو می‌کرد

●

ما که از
سرِ آبِ سراب
به هول سنگ رسیده‌ایم
ما را دریاب

●

آرش ◘ به خلوت خود خزید ◘ دست به دعای اندیشگی خود برداشت

اهورای زروان
مرا دریاب
تو با ابوالهول خود
چه‌گونه در آویختی؟

●

نیایش آرش ◘ فراخوان اهورا ◘ سوال جان‌گزای ابوالهول ◘ و سنگ ◘ و شن ◘ و توفان ◘ و آرش روز را از دست داد ◘ و آرش شب را از دست داد ◘ و یک بار در سرزمین شن و غبار ◘ و یک بار در سرزمین بی‌حاصل باد ◘

جادوی سنگ و سرب و باد کارگر شد ▫ و آرش از جاودان نامیرا ▫ پرسید که چه می‌خواهد ▫ و جاودان نامیرا می‌خواست که بمیرد

●

و سوال آن‌جا بود ▫ این قصه چرا چنین شد؟ ▫ این قصه چه‌گونه چنین شد؟ ▫ این قصه . . . چنین شد؟ ▫ و سوال جان‌سوز ابوالهول ▫ همه را درگیر کرده بود ▫ همه را نابود کرده بود ▫ و گرمای اجاق شقایق نیز ▫ سرمای سوال را نمی‌زدود

●

و از خورشید و ماه ▫ از سال و زمانه ▫ جز نامی باقی نبود ▫ و اردی‌بهشت بی رحم ▫ می‌رویاند از خاک بی جان ▫ یاس‌ها را ▫ تا با مرگ نحس پنجه افکنند ▫ تا با سرمای هول غول ابوالهول باد ▫ بر خاک ریزند ▫ و شمارش اجساد بی شمارشان ▫ در هم آمیزد خطرها و خاطره‌ها را ▫ و باد می‌وزید ▫ باد بی قرار ▫ باد هیچ ▫ باد پوچ ▫ و غول باد چراغ جادو ▫ همه را باد کرد ▫ همه را هیچ کرد ▫ همه را پوچ کرد ▫ و کسی پاسخ باد را نمی‌داد ▫ و کسی پاسخ باد را نداشت

●

و هیچ تن بر جای نماند ▫ و زنده‌ی جاودان ▫ می‌خواست که بمیرد ▫ و خوشا رهایی ▫ رهایی رهایی رهایی ▫ و خوشا اگر نه زیستن به رهایی ▫ مردن به رهایی

●

و اردی‌بهشت ▫ ماه تولد ▫ و دی ▫ سردترین ماه سال ▫ ماه خواب گیاه و مرگ انسان ▫ و برف می‌بارید ▫ به روی خار و خارا سنگ

●

و هول پرسش بی رحم ابوالهول ▫ این قصه چه‌گونه چنین شد؟ ▫ و چه

گونه سحر ماه ما را گرفت □ ماه جادوگر □ ماه افسونگر □ ماه فروغ □ ماه ساحر □ ماه دروغ

●

و آرش تنها بود □ و جز باد □ هیچ به کف اندر نبود □ به جز باد و به جز خون خویش □ او را هیچ باقی نماند □ و آرش را گریزی نماند □ و او به پاسخ پرسش می‌رفت □ آرش به پاسخ باد می‌رفت □ باد بی آزرم □ باد بی شرم □ باد متکی □ باد مدعی

●

دیگر هیچ کس بر جای نماند □ دیگر هیچ کس در راه نماند □ همه کس و همه چیز در دل هیولای باد □ آرش اما □ آن‌جا بود □ تیر و کمان دانش‌های سادگی خویش به دست گرفت □ رو به راه نهاد

●

در آغاز □ صدای تپش قلب □ در باد گم می شد □ صدای تپش هر دم افزون اما □ کم‌کم بلند شد □ به گوش آرش می‌رسید □ صدا در فضا طنین می‌انداخت

●

دندان خشم بر جگر خسته □ آرش □ رو به راه □ وحشت دیدار ابوالهول □ بزرگی ناباورانه‌ی کذب ابوالهول □ نگاه خون‌بار ابوالهول □ دهان آتش ابوالهول □ کوه ابوالهول □ که ناگهان

●

هان!

پس هنوز کسی باقی است!

●

آرش خیره ایستاد □ عظمت سنگ او را منکوب کرد □ نبرد بلافاصله در

گرفت

●

این قصه چرا چنین شد؟

این قصه چرا چنین نمی‌شد؟

●

پاسخ سریعِ صحیح ▢ هاله‌ی ناله‌ی قلب ▢ چون سپر ▢گرداگرد آرش را فرا گرفت ▢ ازِ گزند اولیه‌ی باد مصون ماند ▢ ابوالهول ▢ از ارتفاع ▢ با دقت نگریست

●

تو کیستی که چنین سخن می‌گویی؟

تو کیستی که چنین سخن می‌گویی؟

●

ابوالهول ▢ با تمام قامت هول خود ▢ بر دو پا بلند شد ▢ جهان را هُرّست آوار خاک و سنگ گرفت

●

این قصه چه‌گونه چنین شد؟

این قصه چه گونه چنین نمی‌شد؟

●

ناله‌ی ابوالهول بلند شد ▢ تیرهای آرش ▢کاری‌تر از نخستین ▢ دردناک‌تر از نخستین ▢ صدای تپش قلب ▢ بیش‌تر ▢گوش‌ها پر ▢ هاله‌ی بزرگ و نورانی ▢ آرش را از گزند ▢ مصون می‌داشت ▢ ابوالهول نگران ▢ ابوالهول هراسان ▢ ابوالهول هول ▢ توفان سهمگین ▢کم زورتر از سابق ▢ حریف به چشمش آمد ▢ پیش از تنگ‌نای کارزار ▢ باید یورش نهایی را بیاغازد ▢ باید هم از نخست ▢کار را یکسره می‌کرد

●

این قصه . . . چنین شد؟

این قصه . . . چنین نمی‌شد؟

●

برای خرید مایحتاج از خانه بیرون می‌رفت. کوپن همه چیز را داشت. سرش پایین بود و فقط اعماق را می‌دید. متوجه ماشینی که سر خیابان ایستاده بود نشد. متوجه دو لباس شخصی که به او نزدیک می‌شدند نشد. سوال و جواب کوتاه بود. فقط در حد شناسایی و تأیید هویت. باید برای پاسخ به یکی دو سوال ساده‌ی اداری با آن‌ها می‌رفت. همه چیز درست بود. کارت‌ها. هویت‌ها. برگه‌های مأموریت. همه چیز درست بود. سوار شد. سوار بر ماشین. سوار بر سرزمینش. ماشین عقب گرد کرد. سرزمینش هر لحظه عقب می‌رفت. طناب را بر گردن خویش حس کرد. جانش سبک‌تر از همیشه در نقب زمان به عقب رفت. به هر کجا که نگاه می‌کرد، روشن می‌شد. نور به وجود می‌آمد. فضا کورسو می‌زد. نور، کم رنگ و بدون حرارت بود. از فضای منجمد، پرتو کم رنگی از نور بی‌توان و روشنایی بدون حرارت باقی می‌ماند. از عشق گرم و نورانی انسانی در آتش گرم و سوزان زمینی خاکستر آسمانی بلند می‌شد و به خورشید بی انتها، سرچشمه‌ی نور و حرارت می‌رسید و غبار آخر می‌شد. بیرون تاریکی و سرما، داخل نور و آتش. وارد سیاهچاله‌ی باستانی شد. تشعشع آخرین پرتابه‌اش اما، کتیبه‌ای به خط پیش از باستان بود.

●

این قصه . . . چنین شد؟

این قصه . . . چنین نمی‌شد؟

●

صدای قلب به آسمان بلند ▫ صدای تپش قلب ▫ بلند و بلندتر ▫ توفان را تحت‌الشعاع قرار داد ▫ جوی‌بارهای به هم پیوسته‌ی اشک ▫ رودهای خروشان اشک ▫ اقیانوس شوره‌ی مذاب اشک ▫ شکست جادوی ابوالهول ▫ عظمت هاله‌ی ناله‌ی آرش ▫ درگیری تیرهای جان‌بَر آرش ▫ و با پرتاب تیر ▫ آرش دید ▫ آن‌چه نادیدنی است ▫ آرش تیر و کمان و قصه

●

آری آری زندگی زیباست ▫ زندگی آتشگهی دیرنده پا بر جاست ▫ و تیر جان آرش ▫ در قلب هومان ▫ و خبر مرگ او در روزنامه‌ها کوتاه ▫ پروفسور هومان فردوسی ▫ با تیر ▫ در قلب

●

فرو نشستن توفان هول ابوالهول ▫ سنگ شدن باد ▫ سنگ شدن سراب ▫ تجسد ابوالهول ▫ پایان طلسم ظلم ▫ هلهله و شادی ▫ و فراموشی آرش ▫ حتا به دست فردوسی ▫ وگم شدن آرش ▫ در فراموشی آرش ▫ و ما آرش راگم کرده‌ایم ▫ و ما آرش را فراموش کرده‌ایم ▫ اگر چه هنوز هم ▫ اگر چه هم‌واره هم ▫ به تیر و کمان او نیاز داریم

●

آنان که به جنگ ابوالهول رفتند ▫ زمان را متوقف کردند ▫ آنان ابوالهول را سنگ کردند ▫ نفس برخاستن ▫ نابودی ابوالهول است ▫ هیچ مبارزی پس از توقف زمان ▫ حرکت نخواهد کرد ▫ حتا اگر زنده‌ی جاوید باشد ▫ مانند شهدای قلم ▫ و مانند محمد و جعفر

●

و قصه‌ی ما هم واقعا به سر رسید

و

شب خوش

Masoud KHAYAM

Rock Paper Scissors

ARASH Förlag Stockholm 2005